





خطی، فهرست شده
۲۲۱۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۲۸۶۲

نمبر ثبت کتاب
۶۸۲۰



شماره ثبت کتاب

۶۶۹۴۶
۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: شرح صنمان (مجله ری کوفه ایران)

مؤلف: محمود درویش

موضوع: تاریخ

شماره قفسه: ۶۸۲۰

ف ۲۳۱۹

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

شرح صنمان از

حسین وحدت

بازدید شد
۱۳۸۱



۱۹

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه بی انجام مبد
بود در عین کشت زرد بچکا
حرم بی نیازی خلوت او
جهان آینه اطلعت او
رخ آن شب عالم آرا
بود از شرق هر ذره پیدا
نباشد در حرم کعبه و دیوار
بپوشم حق بن جلوه غیر
کست از غیرت آن سرشار
نهی عالم ز تو چون عاشقزار
حجابیستی بر روی اختیار
ز سر تا پاشه لبریز دلدار

بود از عارض خوبان حجاب

هویدا نور حسن از نقابت

زهر جا جلوه کردی بخت
بر جابر قع دیگر بر دست
برویت خوشتر است از جان
نقاب نازک رخسار خندان
ز بس این پرده نازک مشاهده
رهنظاره بر روی کشاده

منود

منود از محل خیار لیلی
زینجا از رخ پوسف ترا دید
منودی لعل شیرین را شکر بریز
که شور افشاده زود در جان بوز

کند صفتان ز کثرت تا که هما

شب قدر آورید از زلف ترسا

بود اینس جالت لا ابالی
کند از کفر از ایمان کجالی
رخن بی تعیین کشته ناچار
یکی سرشته تسبیح و زنار
کسی کلین سب نباشد یاور اودا
ز دوش نیست جز درد سردا
بیا که عاقبت نظاره بودی
تو هم از چهره برقع بر کشودی
نگار پرده کی از پرده پیدا
که هر سو صد هزار کس سینه است
کسی در پرده کار خنار را دید
ز خود بچاره کی مجور گردید

ز حق کر ز پرده باشد عالم افزود

پوشه بی پرده میکرد د جهان نور

بود شوق تو در بهر شی بوجود
که نبود دیده در را جز تو نشود
توئی یارب میبشوقی سراوار
همه غیر از تو بر تو عاشقزار
هر عشاق تو اجزای عالم
ترا میبینم میبشوقی مسلم

کتابخانه
۱۸۶۱

مجلس
۱۹

بود در طبع صاحب دو
محرک آنجا را بهر شوق
کند کسوی مگر خاطر سناک
بالا که نماید آهنگ
بود در تخیان سوی تو ارق
تو مصلوبی چه از تحت چه از فوق

زهر جانب تویی مطلوب
بهر صورت تویی محبوب

سلم بر تو ملک بی نیازی
دل ما وینا غمخوارانی
زهی جان تو سپردن از چه چون
زهی با جمله انجمله سپردن
الهی که چو هست عالم آرزت
دل ما در حجاب حب دنیا
زیادت چون سمره ایکنان
کن این بت بکن این عقاب
کند اشع خلوتخانه دل
غمت معماری ویرانه دل
نرخ این پرده های از بردار
ز مهر غیر خویشم ساز بر بار

لقب چون دهنم کردی در آغاز
در تو سید کن بر روی کن باز

کلامم را که مست آیت تپید
زلال چشمه ساز کوی بحرید
طبع اهل معنی کن کو ارا
صفایش بچنان زانگونه
که از دلجسا غبار شرک تپید
ره انکار و حدت کس تپید
(دلما)

دلما بخش بخرن جاوید
بعین کسرم ده نور تو جد
کمی کوشه غریق بحر و صفت
خرد دسد ز اشک موج خمر
در میان آنکس مثل صوری آب است
وصول لاله نغمه خوب است

شبی از باد ششیرین سر لکن
بجز در مقام امتحان

دستاد از زبان ما سپاس
کرویی جانب پرورشید
عرض می پوش اندر در باره
درین هنگامه عاشق از زمانه
شود چشمه که آن یار وفادار
نظر چون افند بر روی لیبار
که در شرح محبت این روایت
درد یکی را بر زخم غمش است
چو این هنگامه بهر امتحان است
بجانش غیرت غمش است
زمانه به سزایان از نکلین
سوی خسر و روان گردیدین

تکلم کرد به حسن و ز غیرت
که ای سلطان اقبال محبت

نخون بود ازین سخنلی نجون
که چون شمع در زرم فروزن
کمی دل از تماشا نشویش
زنی پروانه جازادش
اگر ثابت قدم در عشق مانی
نشاید دمه بر غری کشانی

چو بیندین سخن آفتاب ناز
بیاخسفت خسرو کوهر از
شود که از جوم کماندن
کمان جیب من رنگ گشتن
ز غممت فارغم از مهر اغیار
بان شکام در فلوت یار

سر سودای اغیارم نباشد
نظر خیر بر رخ یارم نباشد

جهان آینه آن روی سیم
که دردی ناظر منظر هم است
بود چون شاد شود و صد
را نکارت چه غم اند شاد
بود آینه ایمن از آغاز
جمال یار بود جلوه ناز
نخستین و صد حق جلوه بود
که شد از نظر و صد نقطه موجود
پس آنکه نقطه شد در طول سار
بصورت گشت الف روی پیل
ز سیر عرض او شد صورت
بضم نقطه و صدت بود ا

مگر گشت چون این نقطه ظاهر
عیانته تا و نام اندر ظاهر

الف چون اردو سر بر گشت
بطول با حقیقت عالم گشت
چو اندر مسجد آرد نماز
الحسن گشت دال آمد بود ا
بضم نقطه توحیدنی کمال
بذل آمد بدل صورت دال

(الف)

الف هر دم بطوری کرد در کت
که حرف دیگری شد در کت
ایزن در الف باشد سربا
کشد در نظر هر حرف پیدا
غرض کج حرف بیرون آید
ولیکن محرم آید حکایت

الف از نقطه و صدت بود ا
که طلعت و صدت آید تعالی آ

رطل و صدت آسمان گشت ظاهر
بود پس عین اینو صدت ظاهر
ترا این نجه در توحید کافی است
که بیخ شکر آید سیر کافی است
همه اجزای عالم غیر معشوق
ز شوق جلوه چندند مخلوق
بهولی در وجود خویش باچار
بدام عشق صورت شد گرفتار
کز قاف شخص مانده صورت
سوی اعراض خود میل طبیعت
غنا صر ز است در هر شوق آید
مگر کبایل حفظ صور باد

جماد آمد نوع خود مگر قفار
بنات اشقه اثمار از نار

بو کسیران سیر سل لذت
بنا سیرت خود عاشق سموات
بانسان شوق بد سیر عوالم
بقوت عشق تحصیل طباب
جدد باشد بعن جان گرفتار
ز شوق عقل جان اشقه و زار

بود عقل آرس و رخ چون همیشه عاشق و حیران به معنون
 ز خورشادهای باطل عقل عیار در و خمر معشوق از کسیت
 بود هر چند قصه عشق غنای ولی رایج بحسن دوست باچار
 در آنجا عشق آمد کامل ایسر
 که مشوقش بود معنی آریسر
 فلک عنایب جان مجبور که از توحید در غمش بود شور
 در آنجا رایت غیرت بر فرا که عمری در غم قرب بود آ
 عزیز آمد در آنجا یوسف جان که از مهر خورش در ای شانی
 نیم جان حیات افزای دلبا که از نظر آرسن با بر بخت
 بود آفرینش ایندزه با جور
 بیدار ایسر ساینست در
 داستان مشوق تعقیب نفس ناطقه آنی که جامع معارف و تحقیق
 الهی و منبع بحالات نامتناهی از جمله نساب و از سبط
 دوست بعالم قدس
 شبی فرما ز دای ملک با تو بهار لاله را داغ همچون
 شد از شوق قد دلجویی بی روان چون شکست خود در کوی
 چو نقش

نقش با پستیهای سرشار ز شاد و در سر نزل یار
 فغانی کا آتشیم کربان کجی که در شرفی شکر کمان
 ز شوق یار بودش دیده تر ز شب ستجد م چون حلقه در
 بعین شوق آن بلا کیش سکی از کوی ایلی آمد پیش
 ز خار اجون شهر مجنون حیران بر آمد از میان سنگ طفلان
 بدمان یک ایلی در کجیت حدیث شهبان لبش می کشد
 در اشک نثار راه او کجیت بر مکان که در کس راه میرفت
 که ای شب سپاس نزل یار چو چشم عاشقان صحت سیدار
 ز بس که شب بجز یار جان نثارت مانده بهشت سخوانه
 ز فیض آفتاب دی دلبر ز شهر آسمان قدر تو برتر
 بود از نجاتش لبش می کشد سر فضا را از راهی صین
 بود حکمت روان بر جان کجستی محرم جان همچون
 تفسیر ذکر حال زبان فال در سنا جاست و قیام لازل
 زهی سر کرده عاشق نازان شک کوی تو جان به کمان
 بو محبتون فریادت ز هر سو هزاران ایلی و شیرین دلجو
 ز جام عشق چو شیم حیران کن ملک و جان دلم راه بر کن

حجاب سیم بردار پیش
 دلما ساز غلو بخار خویش
 بود هر چند عین اندر ام
 باشد جز درت نیک کام
 بوزان این حجاب از تار خود
 مرا کن موج دریا بار خود
 دل از بار کنه فارغ آری
 که یارم حمد للعالمین است
 اشاره بدیع مراتب جمال الهی و کمال کائنات منافی غایتی با ما
 حضرت رسالت نای

نخبین شرق و خورشید امجد
 محمد کو هر در بای سر مدیح
 مزارم جمال اوستغ
 دو عالم در شای او دو پیش
 بود معراج سیرت قافیه
 دو کام از رخ غم او شین
 معالی اند از آنچه شنیده چو ماه
 که شد کلک کوی او صبغت الله
 رخس از رنگ پرنگ فروز
 هزاران رنگ از او درج امکان
 منی باشد عشاق دل افکار
 چو او بکجا شوق کز یک دلدار
 بین جان بجان عقل معلی
 بدل ز لایس امکان بهرا
 ندارد سایه جسم منظر
 که است از جوهر جا چشمه
 دو عالم در حقیقت سایه است
 فروز از عرش کسی پای است
 (شب)

شب معراج آن شاه مکرم
 فاش ساین چون عرش عظم
 چو قدر سایه او عرش شبت
 در کبرکش از وقت خت
 ریس شد کرم سیل مع انه
 بنفش سایه در مایه زین راه

ملک پروانه شمع جلاش
 فلک دیوانه زرم و صفاش
 بولجبه دارد ربط چنان
 ساش نیت در مراثی چنان
 جلاش شمع برقم لیم نه
 ز تو صفیر زبان عقل کو آه
 کند آهه هر حشرش انشا
 براق فکر تم شد عرش سیما
 طوطی ناطقه عرش نمودن پروازی
 و عروج بر معراج خسته پروازی
 و صعود بر معراج سخن سازی
 در میان معراج بول حجازی صلی علیه السلام

شبی دلکش تو خطاط جوان
 ز غلامش بوی آت جوان
 سیه رستی سرشار توید
 سوادش سر سیه ای چشم توید
 ز سرم جلوه رخسار جانان
 نهفته رخ در او خورشید جانان
 سوادش سر سیه ای چشم نه بد
 غلام زنگی او لیلک آه
 لباس کعبه قرآنی
 چشمش یار بودش در سیاهی

ز ماه نو بر آن شام آید
 علام حلقه در گوش عبید
 نموده از سوادش ملک تجرید
 بلوح جان قسم آتای تجرید
 قرین خواب غلبه چشم اغیار
 نصیب دوست رویی بخت سید
 چهار ایزد از اغیار زرد است
 برای دوست خلقخانه تخت
 پس آمد جانم جبر زین
 کای گستان برای گلشن جان
 روان شو باران سمان
 بسوی خاک لایق خیزد کجانی
 براتی از صف چون نوزیده
 ز خاک آسمان سیر آفریده
 که تواند چو پرشمن بنا
 کند کردن این بدیر بنا
 زک باستان در پاپوش
 سرشته خلق از غنچه دوست
 نفس کز رخسار پیش بر کام
 نسیم باد پا در اولین کام
 زبان از سرش آید معده
 بانی ختم سیکر دید بکمر
 چو فکر عاشقان آن بق قنار
 بهر جا بود در سر منزل یار
 بان بهمت عشاق نمکین
 گدستی از جهان کام نخستین
 خرامید چنان آن باد فشار
 که باد آرد بعاقل مرده یار
 چوبی

چوبوی کل که باد در کوشش
 سگش آورده از زین المین
 پیسیر سر کران جام تجرید
 نومی غنایب سدر پشیند
 در آئب ارضای حق موجود
 سزای ام نامی نرسش بود
 تنش خوابیده دو لکته سیدار
 نظر پوشیده از رخسار اغیار
 ز چشم فاشه با جلیس
 بمعراج حقیقت رفته جلیس
 ز خواب از روح پاک قیاس نظر
 همه شب داشتی معراج دیگر
 بودش خوابش از سیدار
 که از خود رفته به از شوق دلدار
 پس از عرض تحت سگش
 مخاطب سلطنت با صد کترک
 که آهسته آهسته خلوت آرا
 در آن خلوت رشتافان را تو
 چه خلوتخانه رشک گلشن جلد
 کل عنای زور و شب انوار
 چه خلوت نصیبه سر کفغان
 زبوش وصل کسر بوختستان
 بردن آبروی آن بخت نشین
 کی باید از قده دست عرش زمین
 ز شتافان را این قیمت آید
 که سودای تو شد دولت آید
 که دارد با تو آن حقوق چون
 بلک دیگری راز در کون

عیب از مرده دیدار محبوب
بطرز دلکش و آئین مرغوب
روان سوی حرم وصل سخن
در اول کام قضا خوش سخن
عیب آینه بود از خون ستر
همه شب در حرم وصل دلدار

دلیک چون خط پر کار میناب
از او کردید سوی او غنا سنا

کدر فرمود با صد غم و تلکین
بوی سجد هفتی خستین
شرف ساخت محراب عمار
امانت کرد خیل نمبار
روان کرد پس از هر کار
بوی نه ریاض سبزه افلاک
چون شد شمع زرم لی مع آینه
چراغ فسر در غمخانه ماه
غنی از منت او آفرینید
سره نواز خوش بدر کردید
ز بس سحر شده انظاره آینه
کنه دائم حدیث شوق تفریر

برقص آمد در آندم ز سره جان
که دارد دوست سوی او دست آینه

در شب قباب عالم فروز
نهفت از سرم بر پیش رخساره تاروز
بمیرج از سیدی تقدس دیر
زدی بر فرق خود آینه شمشیر
نیای دیده برین فسرود
که خاک تقدس را شستی بود

شد از فیض کفایت در نیاب
ز نظر اصغر مهی شاد آید
با روح الاین تاسه بر نبود
که باکی سیراد یکباره فرمود
و داع حضرت روح الاین کرد
پس آینه که سر حرکتش کرد

ز در یابای نوزان غیر منزل

جمال حق بید از روزن دل

در قنصل دو لبس کهنه
جمال حق کمی بر خنق ندیده
چون نوز ماه از او آفرینید
صد شوش در قدم مستور کردید
ز سر از غمی چندین بر آفرینید
بجوش جان نمود از در نیاب
کر آن اسرار خورشاه ولایت
کسی محرم نداند در حقیقت
چو بر کردید از آن کلدار امید
دو عالم را همان در روشن دید
برشن حضرت به حقیقت
محیط یکبار آن کاه حقیقت

برشن در زه میبود بی تاب

حجت گشت خورشید جهان تاب

از آن در با که از دهر برفت
سراسر بر امیر المؤمنین گفت
شد از امواج آند یابی سراسر
دل شاه ولایت بر رخسار
خیال هر دو عالم چو خاک گشت
شد از نوح بختش ز دل گشت

ز تاب پیش آن اسرار چون / خان پیش از کف قیام
 از آن با چاه ز غمی کش بیجا / بخون آمد بدل در زمان آب
 دل حدت بود چکا پر خون / که غمی دید از اسرار چون
 علیه چون ندلم جاودان دوست
 که بر زخمی مرگ بم آید
 چه باک از غمی باز خوشتر / که در تن تیم در سودا می حیدر
 بجان از سر دل که دم کو آه / که خرد کس از دل است آگاه
 غمان دل بود در دست دله / اگر خنک کند در ساعت سار
 زبان تیم از اسرار چون / تعالی شانه عما قبول
 اشاره بر آنکه در زنده این بر غم عاشق عالم سوز و در استمان سخت اندر
 مجنون می خستاری بود
 عیان کردید باز از شوق دلدار
 ز ذرات وجودم ناله و زار
 دل خود از تنی کردید چون / دم نام حیات افکنده در می
 ندم تا کفیس با ما در ساز / حیات جاودانی بهم باز
 دلم را طرب عشق جانموز / به زمی هر زمان شمع نموز
 (جنج)

جنون ما اس نیرنگ آفرین / رنگ تازه هر دم خرم خوش
 کند آفتی جو رشید منظر / خرابم هر دم از حسابی دیگر
 در مطرب نوای تازه کن / ز اسرار بخشان جابر خیر کن
 از آن کج که حیدر کف اسرار
 از اقلیم بخت نشدنی پدیدار
 نوای مطرب از نی تازه کرد / که یابد جان از اسرار
 در از قصه ترسا و صنعا / عیان کن ایجا کفر مکن
 چنان ستاره کن انقیصه نشا / که کرد کفر و دین رو کشتید
 بود ناخوش در بگام آغاز / بر غمان چمن دام هم آواز
 حرم من چون دلصنا پلا / رسید پوش آید از لبت سار
 بود روشن غم کمال سپر / ز یک اس چراغ کعبه در
 حرم کرا اهل حفر اقبه کاست
 دلی میخانه زندان را پناست
 بود در ششم بل عفان / ظهور حق به کعبه یکسان
 ز دیرو کعبه منظور نظر است / کلر غمی کفر و دین نکوست
 بهر حال جلوه دار دپایی / بهر ساز و دهن کجش ای رفی

بود سیر حرم در چشم تجرید
 کلر عتای از کلزار تو چید
 بطوف کعبه دل شوی صاحب
 که بخارده کرشمه حسن رسوا
 سخن را با زبان لکش آغاز
 که جز دل گسندند سر دل باز
 اول داستان ترا وصفان و ابتدای کلر عتای کفر و ایمان
 حدیث عشق بهر جان شبیدا
 زبان دل بیان کرد آشتا
 که درام لقری از اهل قرن
 فقیهی بود موش شیخ ضعیفان
 چون عشق آفتاب ز ما در مجبور
 عبادت سر بر آریا دور
 در شایع جان شوی بی عالم
 با نفس سبک شسته بدم
 دل او کاشف سراسر تو چید
 ضمیرش طهر انوار تو چید
 سلم از دل روشن بیکدم
 چون صاف دل احیای عالم
 ز نقش اهل حق را جان تبار
 چو سوی بحر طبع سیداب
 که بودی چو جان بیخ زان
 حدیث نعل او شکر آفاق
 خدیو کشور دشوری بود
 ز دانش و بخشش تباری بود
 خلیل کابری صفا مستی
 چراغ افروز بر موم حق پرستی
 اگر همچون

که چون شمع بر زم طور سینا
 زبان از حق میبود کویا
 نقاب از شاه مقصود کشاد
 چنین از عالم منتهی خبر داد
 که بنو در کرب و سختگاه مکان
 ولایت در میان اهل عرفان
 خداربس دلی بود بعالم
 سخن گویند و الله اعلم
 زلال علم آب زنده کائنات
 که جبار از وحیات جاد و آستان
 رفیض علم شد آنان کرم
 که سجد ملائک گشت آدم
 میخافت از دانش بر افلاک
 ز دانش یافت همه حیرت و کلام
 نختی علم اگر سپرد دل
 شدی کی گشت خاک کمال
 همه اجزای آن سیر غم آنخیز
 ز غش روی ترا گشت لیریز
 رفیض علم بود انقدر منظر
 خدا تفریحجوی دوست بهر
 مرا در او بود در اقلیم مکان
 مرید چار صد از اهل عرفان
 بان دهنوران حسودین
 معازن سچو مده بقدر پودین
 فضل علم بودش خاطر شاد
 ولیکن دل ز قدش آزاد
 بطوف کعبه بودی پای مکمل
 دلی دور از طواف کعبه دل

جدا از عشق هر چه هست حقین
نبودش بهره از دهن زمین
دش از زلف شام دلبرین
چو شمع صبحگاهی بود بی نور
لبس بر خرد در حکمت آید
دل و فراع از عشق جهانوز

قصایم خواست که کجاست
شو و همچون حسری طاقت

ز تاب عشق زینهارش
زند در خرمن امینش
کن چندان مراد و محو دلدار
کرد باقی نماند غیر دلدار
در بیان آنکه حضرت عشق تحقیقی
غره عشق را بصورت شجره بنه سبب
استاء و امتحان حضرت ابوشیر
آدم علیه السلام گرد آید
چو آدم در ریاض خلد آسود
بنال عشق روی جلوه نمود
بسی دلکش خوبالای کویان
بر او خوشتر از سبب نخلان

ز طوبی بود برتر پایه او
قد و بلوی خوبان سایه او

ز بهر کس بانی بود در بار
که حرف شوق آدم شیب کار
ز بس دلروری چون قهقبر
همه دل بود پیش چون سوز
ز رخسار حسن آفتاب
ز قرب عشق منعش کرد آغاز

که خواهی

کز ای ملک جاویدین سلم
شو با عشق عالم نور نسیم
که سپردن عشق از دست است
شو همچون صحرائی کلمات
از این نخل منابش مجور
که است از جو پار عاقبت دور

قبول مر حق کرد آن کجاست
دلی غافل ز جذب عشق کجاست

در آخر عقل مغلوب جنون شد
بوی آینه شمس همون شد
چو در فردوس ازین دل او
بکام جانش آمد حاصل او
نمودن ز قصای عشق محبوب
ز دیدار عروس خلد محبوب
عروس عالموز دلدار
بیل نخل آتش آمار اغیار
ز سر آمد برون بودای جوش
شده آخر نسیم آن ماه نغان
بر او این دامنست یون

ز کدم خوردن اندر باغ صیون
ای حزن کندم کون پیش جان

نذا آمد باو از شد بد عیب
که ای تصدیق کرده در صیب
دل تخمین بود کاشانه ما
باز از بهر ما با دلغ سودا
دلغنا که را ما نیازت
مرا هم باد لقمه ده رازت

بو غمنازات کاشانید
باز محنت بار از هر دلدل
سزاوار خلافت خردگوشیت
بعالم حاکم سلطنت از یوجار
بمعن باروانت بود بوجول
شدی از آن بقصص عبدعقل
الا ای ایست از عهدین
ز نور کردگار چشم حق بین

بنظش از دیده دول
که آدم شد ز زهر حق کمال
پیمه اسماء از دغیر یک نام
بعالم کشت از دی گنهر عام
زجرم عاشقی از فضل داور
شد آن اسم در کراشیر مظهر
میان جا بلهان تیره کلام
ندارم خصت لطف این نام
رخ نمودن بعبان دل افکار
دولت سیدار در عالم خواب

شبی خوشتر بر صبح جانان
چو کیوی تان غار بحر جان

سوادش سر چشم سید
بجیش عشقان لاله لاله
در شب بود صفتان دل افکار
بجواب از قضای کجی سیدار
چنین سیدید دل کشته اغیر
که کردی از حرم رو جانبی
رمودی

منودی منزل اند عالم خواب
ز دی میانی زهد و بر سر سنگ
در آن شب دیدی نازینی
بلبل لاله کون جان اینی

تجی عیسی دمی شکر کنی
چو نخت مقلان بالابندگی
لباد چون دم عیسی دان
خران جسم آخبر جان
ز چشم شوخ هر کان بجا کفر
زده هر دم بر آهوی حرم تر
کند از هر زلف او بدور آن
سید پوش حرم برم کمال
میان کیوی شکر آن کور
جمال او چرخ شام و کور
دل روح القدس روانه او
لب جان شش او قوت روا
روح جسم او از صاف جان

ناتوشش طلوع صبح سید
ز سودیش دانش نقل خورشید

نماز برح فرض آن نابوش
نختمین بود ترک ملت شوش
صلیب کردن است تو کوار
بهر دم عاشقی کرده بردار
رخ او رنگ بخش لاله کل
بقرش زلف شکر تر سنبل

عزام قامت آن سرو قامت
 کند مانند سری سر کاشن
 می از سمر کنی این کلف نام
 شده در نشانی شمشیر عام
 بت ترا میان بسته زار
 چو بر رخ حرم بنمود دیدار
 ز تاب پر تو آن جن گزین
 عیان شد آفتاب می در
 ز فیض این او شمع صنعا
 ز تاب حق شد آن پر نور
 شدش واجب شرع عفو کار
 ز خواب از مهران خود طاعت
 آنچه در عالم خواب شود قلبی میر دیده ظاهر از دور نیست
 شبی بر کور مادر زاد در خواب
 هوید ایش خورشید جبهه شتاب
 شد از فلکات کجری دیده اش
 چو جان عاشقان حس جاوید
 (که بود)

که بود آن شب عالم آرا
 نمود از خدیبه انوار زردان
 با غفلت که آگاه است غیر
 با عظمت که پدایت تعبیر
 چو چشم هر مردی بگشود
 با عظمت که به خط هر نور
 بود در راه جان جان فانی
 هر آن عاشق که دید از جان بی تاب
 صبح محشر ار سدا کرد
 رشوق لطف او شمع صنعا
 سیه پوشید چون کیمی دلدار
 شد از رخ حرم کیمیا رنگ
 فکدهش عشق آن چو شمع طاعت
 شر در حرم صدمه طاعت
 بنده عشق آن محور و نماد
 چو افق در قفس مرغ گرفتار
 ز دین با عشق رستگاری
 که در عشق است یک رنگی سزاوار
 بدون از شرق هر در رسید
 بین محصل حاصل نور فانی
 با عظمت که پدایت تعبیر
 چو چشم هر مردی بگشود
 با عظمت که به خط هر نور
 بود در راه جان جان فانی
 هر آن عاشق که دید از جان بی تاب
 صبح محشر ار سدا کرد
 رشوق لطف او شمع صنعا
 سیه پوشید چون کیمی دلدار
 شد از رخ حرم کیمیا رنگ
 فکدهش عشق آن چو شمع طاعت
 شر در حرم صدمه طاعت
 بنده عشق آن محور و نماد
 چو افق در قفس مرغ گرفتار
 ز دین با عشق رستگاری
 که در عشق است یک رنگی سزاوار

ره دل چون ز غم بختی
تا در دامت سجاده کاری
با مردان دشمنه و آگاه
که کردند نسیب عشق آگاه
ببج علم محرم عالم آرا
محیط عشق بحسب الدین کبریا
در تسلیم ولایت بود شاهی

زین مهر نیت خشنود مای

سرخمی چون خورشید لایع
در آرزوی تو حیل طالع
شد آن خورشید شعاع بجز ابرار
بقی محمد بنیادی گرفتار
گرفتار رخ زیبای او شد
چو مجنون و الودشیدای او شد
فروغ باطن آن سیر معنی
منو در ظنا هر یادش تجلی
منو در باطن آن میر شتاق
جمال یار کعب نور اشراق
دلی با یک لطف طور
که کردد مایل آن جن پر نور

آشوق روی آن مهر جهان تاب

ز جاش رفت چون آب و آن تاب

غنی از سر عقل صلح کیش
ز جذب عشق او روشن روی کیش
بهوای قاطر آن شوخ ضنار
بهوید اندر او از ما صدر راز
بچشم روح دید آن شیخ کاهر
دش را جانب شطرنج مایل

رمانه

رمانه آدل موش از رنج
طلب ز موشخ آن محض شنج
د قار عشق را در کبابی
بوی سحر شنج آمد سنی
نیزد عشقاری کش عشق بن
دل و دین بواجب در داد

در آخر لعینش دیگر آورد

که شد دل دست دستان برد

سوار اسب بر لریق چولا
خان بر تافیح او بکلیان
که سلطان بوس امیر صاحب
شش ز عرصه طریح دولت
سزار شمانی اش از خوت
در آخر سخن بیکانگی خوت
اگر چه عشق اول کیش خور است
آخر کوشش صلیح کیش
شاد اول این سر از کزین سخن
در آخر شمع جان رو کزین سخن
شاد از پیش آن کج زخار
مراد از قطره دل در کس سوار

شاد از مهر عشق کامل او

طیول بحسب عرفان از دل او

خوشا عشق تجمان امورش
کز بخشش سستی خود اس
کند از کفر دین نکند و نی
که چون شش فروغ چشم بند
قدم در خون کس که فشارد
زبید و جو دیک خاطر آرد

سزایا لین برده است آن شیخ با بخت و آه و اتصال با غم
چو صنایع صمیم از خواب بترسند زجا چون شعله با صد تا بترسند
شربت تخت مست جام تو چه ترسانی سحر بسید اگر دیدی

شربت صمیم بخت جاس
سحر صمیم در در باش

همه اجزاء آن عشقیم بگریز عشق روی ترساکت لبریز
میدان در آن حیران بختون که شیخ محرم جاش در کون
چنین فرمود با اهل ارادت که ای ستان صمیمی بخت
ششم حال در کرده داده در کجا که جانم مانده در روی در تیر تیر
اجتناب نمودن در میدان را آن سپردل شیش از و قدم خویش
مبی اگر کشتم در خواب یال که بختخانه از روی غم دل

هست که ام بر ترک میان
که خواب گشته از زلف پریشان

بخواند مرشد می شام که بپوش بود بختانه و جام
بخواند عیسی و شیخ سیرت یال مرادین عیسی کرده یال
کسی که کوفت امان کرده بکباد بروی من در بختانه بختاد

چو آزادیم

چو آزادیم او در قید هستی بود این بست پستی پستی
حرکت مست بر چند حرکتی بود بختانه ام بیت گرامی
برستان بود بختانه مسجد که ساقی قائمست بختانه مسجد

بست بختان که بر مردم زند راه
از او بترس شود مجور درگاه

و لیکن خود بستان با و کما کند با نور جان بر بختان پیدا
بست جاندار بند زهرن ازون کسی با نیت ارای صد چون
بست روح کفر و دین بندش رضای ما هست مقرون بختان
بخت این مفسد لغت از کرم رخ دل جانب بیست کم کرد
ز تابش آفتاب آن پیر منموم روان شد جانب بختانه روم

قدم در ره بختان دستها احوال
مریدش زد بچونی ز بختان

روانه شدن حیران مهموم از این مرز بوم بفرم مملکت بوم و دکان
فشاندن بر جمع دیدن بختان با و شورشید نگار هر در عالم تخطی با
باندک فرصت از شوق بختان بیای دل نمود این با اهل طغی
بهر روم آن آسفته دراز شد اهر کوه و بازار آسیدار

صفا را قصر عالی نظری دید
چو دختر دلبر زینب کجاری
عیان بنامش خال شکین
چو از ایهوی شکین بافته چین

بدم صبی لمب بود ممل

برج خفت بقامت کج طوبی

دصال اوجات جاودانی
نقاب از فلان تو طینت
بعد آن کمر کرد چون مو
ز رشک ساعدان تو رخسار
بخود از رنگش یک چید
بخار حجابان آرامه بدر

صفا عکس آن لبش رویش

نکته در دل با قوت اش

بلال آواز از ابروی آن ماه
سخت کیم از آن حجر جماناب
نظر افکند چون بر روی است
ز بس

در این کتب
نویسند
که در این
کتاب
نویسند
که در این
کتاب
نویسند

بس جرت ندان دانی لار
میدان باشد از دل طاقت با
همی کفشد کاین مقبول درگاه
بس انعم در کمر دیده مکراه

در اول سبوح جمع زیم امین

حرم غمزدیش بود سکن

ند آفر از چه رو این بر مفهوم
خرد کار کار هر کس باشد آگاه
کمی در صحتی فست ارد
ز دل آن محفل شمع تجلی
چنین سر بود کانه شعر بغداد
کردی دیدم از باران کیدل
بمیان هم آیدن طاعت محبت رسالت کاین

ساینان جلوه کرینا کجاری

بکار جوانی نو بباری

بقد لکش چون سر و نورین
سید کاکل او در درین
مراد او بود در دست بخارین

در بیان هسل آمدن طاعت محبت رسالت کاین

خرامان هر طرف ان کشتن کلاب ز ناری شهید بر تن
سهیل ازین دست آنکه نام نموده در جعبان کتب مفاد نام
بدل کفتم کاین فارگردین خرامان این حسین با ما کلمین

بود مشوق با کلین و در تنگ

که دارد جانب عشاق هفت

و با خود عاشقین با کجاست ز سودا کجی رویش صاف است

ز عشق آموخته کلین مشوق نموده الکتاب این مشوق

بود سوی حرم که عارم راه به سمانیت از رخ آگاه

از او در دوستی که دم است با سنج غنچه را کل کجاست

که سوی کعبه قسم بکند دل دارم آنجی از رخ نسرل

ره کاشانیا را در در است بری دل و اینجا به بار است

دلما آن کجند عزیز مار

کند هر جا بوقی شکستش بار

کند آواره ام تا آن کجاست طواف کعبه را سازد بهانه

بد و کفتم کای رورده ناز در این به عاشق از نجام آغاز

ترا ای شایخ کل آن نیست که از خاریا بابت نیز نیست

سزادار

سئوال در شیخ علی کاشانی
و جواب

سزادار تو ای سر و سخن بود بر کجاست لب و لب
باین معنی چو کردیم سخن باز چو اعم خمین کعبت از ناز
کعبت با با بر در حکم با رم در این قرن نباشد خستیم

دو در هفتم آنموش است

که حرکتی وی حرکت در است

باین معنی که بینی در این راه قدم خمیده ام حکم کند

بچشم این طریق عاشقت که کام اولینشان بر حکم

ز این مشوقی سسر با مرد اندر عشاق شیدا

نستی ای رخ صبح بهاری که خود را در صفت عشاق داری

زاد در حسنه دار دانه نجات کرم عاشق آزمائی

نوسر کرم از نرسب نستی به با جمله آثار حسنی

سزادار عشق دار نجام کاش

که همد صد خرامان اندر به کاش

چو پیش کعبت از دست تو کاش که ای سلطان ملک در این پیش

بردی جان چو جان خود نستی به ستغای مشوقی مرا حوا

مرا با آن کلین خست دلدل دل و جانم فدای خوشی بار

سئوال شریف از آن مالک صفای
دیکسخ او در کوش

بتکلیف میکنم این ابراهیمی
دل و جانم فدای تو ای دلبر
بگفت این قدم در راه زبانه
توق خوش جانان بصد آرز
جمال تو چشم منان کرد
رخ امید سوی دستان کرد

ندمم حاضر آن سرو در غما
مگر در مکر و در غیبه اصحی

ولی چون بیا سان از دور افتاد
قد چون سرو او افتاد در غما
رخ چون آفتاب در شب تاب
حرارت برده از لبش آید
حورک گل لبش کرده و خاکش
سیان خاک و کاشانه در غما
گلریش چاک ره ز خواری
خوشش شکسته در کشته جهای
ازندان شده از بوج صفادور
زینش مانده آن کنگر مجور
نفس دی از پشایی بهر بو
چو آب زندگی بر خاک پهلوی

چو دیدم حال او حیران گیسر

ببالینش ستم ساعت در
ز خواب صفت چون دیده بیدار
جان آبی کشید از جان من
نمود از آنک حسرت نید چون
گودار بهر پانج لب بختار
بچیدن دماغ خسته از انظار
که دقت

که دقت نیست دل از سر زبون
نخواه پس ز عشق کا مشوق
کمی با آرزویش طلبکار
که در اصل بود بختگزار
بجزم قرب او یا بفره
کنندت نامکان مجورده

شود در راه عشق یار محموم
نخردی بهن قرب مجور

چو شمع گل بخند غرت ناز
را عشق خوشم خواهد راغلا
کمون در صفت جانک تقسم
بنیم بس که خاک را غنیم
پس آنک سری جاود آرد
ز شوق روی جانان را بگرد
بسان نظره از بی آید دل
بدری حقیقت گشت و صبر
نخند بر عشق تو آید
دل عاشق را امان مکنین
بایدک رفتی به یاد سخوار
بجاک بگذر ای محبتش زار

کمی در هر جز عشق با کیش
نخواهد خواری پرورد خویش

سای دل جوستان دلنگار
سفر کرد از خودی از منزلت
بزرگ نفس با آن خون سبیر
بجاک کوی ترساند تو کج
رخ آن بر کین رخ بر همین
نشد از این کل بر من

عنه مریدان سخن پشیمانی است
بجای زبان از این سخن

چنان ز نظرش گشته خورشید
که کرد از دین ملت قطع شوند
ز به جانب صلیب کردن بار
نمودش لام لاف و لغوی عیار
و از عقل و دین بدوش در پیش
ز عشق آن گنیمش فرمودش

یکی حال زین عشق جانگاه

چنین گفت که دیرت برده از راه

جوشش از شیخ زلفش
که مار از زری آفتاب کار
دگر تمعش از سر سوز
که از چشم بدت تیره شد روز
بعین بخود شیخ بگشاید
جوشش داد از درد دلش
که گنیم تیره ز منت گشاید
ز شرم سر ساسی شیخ در تپش
دگر کشا که از سودای پر شور
چنین کرد به به سمار در بخور
بالمیت طلبی در طمسی
که از از غایت یابی نصیبی

کشید آبی ز دل شیخ و قادار

که دارم از طبیب این رنج آزار

دگر کشش ازین ای برین
که کردت از دل غمده نین
که کشی این چنین برین
نمودی دین و ایمان از او شین
بگشش کرد عای شیر اصرار
نصیب شد بهشت روی دلدار
(دگر گفت)

دگر نفس که خدای نورستی
بمی آینه سال صورت رستی
ز خات فرستی زنت برستی
که از صورت شدی آینه دوست
جوشش داد آن است محبت
که باشد جان روشن همچو نور

زند روشن دل از عشق صور لاف

تا بد رخ عکس آینه تصاف

دگر کشا که از سودای جانگاه
هوای نفس شوی بده از راه
جواب آن عذیب گشاید باز
همی داد از زبان این چنین باز
که باشد عشق از نفس بکس دور
بود منت از ترس مثل طور
بود همچون نفس در کشور جهان
حیات دل هوای عشق جانگاه
دگر نفس تیرش از عشقانی
که در درخ کند عشق مجازی
بیاخ گفت آن گفت عشق
که اینجا نغمه آتش عشق

چو حق زرم عدالت فرسوزد

دو جایکما سخن سیدل بوزد

دگر نفس که بر بهشت
سودا کشی غمده محبت
بچیدین که صفتنا آتش دارد
که صاعقا نمده سپوده بر باد
شد از ابر جفا دام غم سرور
بهشت نقدی حسن دلبر

دگر میکت با آن پیمان
جوانی بیدارین رهزوان
جو بشناده کانه شور جان
بو پسر و جوان عشق میان

پرسی که بی نابد تو نام
بهم بس که پیر عاشقانم

دگر گفت با آن کجا پیش
شو چون شب پسر بر پاسبان
جواب آن مع صد کجا عشق
صبح کردن آن پسر
دو کعبه از نماز اول صبح
دگر گفتا که ای معول شیدا

سایح گفت آن دل داده زار

که چشم از طریق عقل سبزار

در این راه عقل تو اندر
عجب ای هست را چون نگاه
نباشد ز سالی عاشق زار
بجوی عشق غیر از عشق دلدار

بود خضر و موسی مجور
دگر گفتا که شربت نیست عشق
که ممکن نیست در دست پستی
خداوند و کمان پرستی

جو بشن آهنگین در نو تو تفسیر

که عشق مای ناسر کرده تفسیر

شدم به خستیدار از سوخ شرار
بسر دیکه ضایع ظلمت روز
دگر گفت که خیر از بخت سعود
چو شنید این سخن چشم برون
که ششاید بجز کعبه دل
نخواهد شد حرم دگر ناسم

دگر از شش خط از زبان مکن

که در آنت چه شد ای قلم دین

بکلم نفس آن راهی کبر
جو بشن داد کاین کعبه حجاب
کن از قرآن بدم آرزو فاعل
که در آس نخندم صحف دل

دگر گفتا که حسن مجازی
جو بشن گفت کای عاریش
تصفیت از حجاب آه بود
که گویی شود از لفظ پسیدا

جو بشن هر که در بندگی کی نیست

رستی از زبان عشق می گفت

میدان در آن همچون برادر
ز بند هر یک از برادران منزل
زان هم نگارنده مهر جهان تاب
ز خوشترش ترش بر آید است
فنا در از طاعت آن بگفتن
بجان زهدی ترش آید است

ببین باز خوبی آن است چین

کجای کرده با صد عز و مکن

بکوی خوش پیری و دیاب
بطرز عاشقان چرخ بدین
تغیب که در حال می آید
پرستاران خود را کرده آگاه
کپری

تو که خوشترش نیستان
بوی نه

که پیری در لباس اهل تقیه
میدانم که این مجور چیران
نماغم مست همچون سید است
ز روی او فروغ عشق سید است

بمنزله اگر سودا بود شور

طیب آید بر بالین بخور

حسنا را ز کرده بی صبر دور
ز افکندن است که جزان و صفا
اگر کرده از اسلام د لیکر
ز زخم که در زد سیجا
اگر از عشق به مضطرب حال
دلین چاره اش در دست پست

بگویش صبد وفق مدارا

که ناید چاره عشق از سیجا

بود درگاه دلدارش برادر
بظا هر آن بخار لاله رخسار
که با آن پرسی و تویی ایمان
نخنی بسجعه سودای کویان

حکمت عاشق شدن کند
بر سلطان مستند

ولی بودی ولی شوی کوشش
که دست بخت زلف نمانش
اکرمه از محبوبی بر دست
با دوزخ راه دل لطف در دست
شیدم شمع خجسته افروز
که با پرده کجی از سر سوز
که درنده بستان بود شاهی

باندک فرصت از نوای ربور
حدیث عشق او کرد مشهور
چو خورشید بران در کشته
ز حال آنکه آنگاه آگاه
بمنه او خستین لب شودند
بنفسه چواری نصیحت نمودند
که ای سکین در این بودای بجا

بجز معرفت ترشده مای

چو زوریده چشم عالم آرا
سواد هند از روی چشم بنا
اگر چشم او آهوی تبت
نکست کیر لبش لعل تبت
شکر لبان ملک شیمیر
دیار دربانان کرده شخیر
شده از خرف او پریراد
ملک هند صد تنه از خیر
خرن آبتیش کاه هستی
بندگشته ز خصم شستی
سواد هند را بخت قیروز
شده خسار او ماهی افروز

بسمانامی ز بنجام آگاه
بسی شاهان در این بختگاه
زای میو اسرایه نیست
نخنی روی مهدت می نیست
بجن کیش جوان محبت
بود با خویش معنی عداوت
که سودای جمال یارش
زند پروانه را از خبر باش
نخسین بنوا ازین سودا صد کن
سر خود بکھنود در درکن
زفتا زنده نصح کار پریش
ز فتن کرد عشق آن بکیش

ز تقدیر الهی بستوانی
عزب بی کس سکین کنانی

بقدر دلکش او گشت نال
پیش سرو او شد پای گل
شده از آبر عشق بولجج کار
که ای شاه جوان را خدیار
ز شوق آتش جمال عالم افروز
مجاور گشت هر کوشش افروز
باندک

دگر ز محشر مان کوی دلبر
باو کردند عرض محبت کوی
نکرد از دل و دل آن عاقلند
ز شوق کج سودای رخ یار
بس از شکین گنبد این جخانه
برش برنده بهر درامانی
نظر بر عاقلان بیفکنند
برون از دل غم سلطان بکنند

کون از علوه خورشید دایم
کجا از ره بر شمع و چراغ
سوارانده از جازه کار
سلطان حال او که در
غزوه سن شایسته است
زینت عاشق چهاره دست

زما عشق آن رفته بکش
فلکند آتش بر جان نرس

چو عاشق سوخت در کوه
مخمس او شد جان افروز
از آن آتش که عاشق قیام
سر در غم ز شو قش افتاد
چو افکار شاه خاک نشین کرد
بجای آن که از غم زین کرد
جنون عشق هر دی کرد تا سر
ز زلف خود سراپا شد بر خیز
از آن آتش که هر پرده افتاد
و چون شمع کوشش رفت بر باد
شوخبان که می گوید خود شد
که عاشق کس می روی خود شد

که چون غم کمر از عشق جان نگاه
دو در اسوی یکدیگر بود راه

برسیدن بر ستاران ترسای حال
دینار شمع و پنج شمع مریشان
پرستاران آن ماه شمع
برسیده اران هر کس روز
که ای بس که شیدا از کجانی
بجا که چنین سران چکانی

باین

باین خورشید روح در کباب
که امین روز بودت شهنشاهی
تو خاشاکی از آتش سوز
که کرد آواره از جاذبه عشق
بگو به صفت زینت بخت
بگو به صفت زینت بخت

بگم آنکه از غم جعبه یک
سراسر ملک بگم کرد بخت

بت زنا که از نرس کفر
که اینجای عجب از سحر
بگو که صفت اندوه است
که آن مدراکم از زخات
جواب مهران کوی لدار
چنین ز سر بود صفتان دل
که اول کعبه بود آینه گام
چه از از در ز کونین بناسم
ز بوج علم بودم بحر حضرت
نرس دلها صد فغان بر کوه
نبودی جز قیام بجه نام کار
به سیم بود دایم خوب رفتار

بغم بخت سیدم شد خوب
ر بود از غم سر طافت آب

تبی کر لید در خوابم پیدار
که از ایمان دینم کرد پیرار
صلییم از شمع کیدی برین
بگردن بست یمنی بگردن
زین سر عالم کبر خمش
شده بوی حرمم خمش

باین خورشید روح در کباب
که امین روز بودت شهنشاهی
تو خاشاکی از آتش سوز
که کرد آواره از جاذبه عشق
بگو به صفت زینت بخت
بگو به صفت زینت بخت

ز ایمان شسته الفت کستم	کنون آینه سان صورت ستم	بنورت مست شوق کعبه بود	پنجواهی اراک خجسته امروز
مرا از جذبه عشق تصحیح سخن	سوی این آستان آورده تهنیت	هنوز آهات قوی از بسکند است	سوی می رسد است به سودا
از این در که گویم همش برجا	که ستم از دل جان خاک نیچو	که در بنجبت مرکه افتاد	ز قهقهه میسان گشت آزاد

بود هر چند با هم دست سیمما	کسی عشق کرد کال اسیر
ندارد قدرت فتن را بر آفتاب	که باشد بی نیاز از کعبه و دیر
شبی رخسار من دیدار نمود	که در آینه دل صورتش بود
بوی بود با دل تصحاش	که در دم در حرم سر حاشش
بود قد و تالی این عکس	بمال باه آن خیار دلکش
کنون با من سخن گوید ما را	که بودش از آنم جدا طار
پرستاران کجندش ز حیرت	ترا با عشق این شده آفتاب
که احرام طواف کوی دلدار	نظر بسوس بود از روی غنیمت

هنوز اندوههای کوز و سوز	که مصلوب ترا ای بر نموجر
سرت را از سلمانی بود نور	منا غیر ششاه ناز دستور
حرم هر چند خنجره است	جمال یازم کاشا است
ولیکن در طریق دین اسلام	بنای کعبه باشد قبله عام
رخ یاریش بود کاشا غیا	که باشد قبله کاه اهل اصداس

هنوزت

ممنون بر خیر محو کاخ تو کن	علاج درد بیخسار تو کن
چو آن خال بشه پیمان مشوق	شند این ارزستان مشوق
کشد آبی دل جان شاد	برنگ سایه شان در چشاد

دلی از غم زهر آید
کس از درد زهر آید
سلسله در تمهید پرستی

ز نور دل با سحر آید
ز بهرین فارغ اندرین غمشه
صلاح در بهر جمهوری دستی

نغمه از نظر خود آید
سر او از استیجین دل خوب
مادرم تا به بیضا ناله آید
نیم سر زنده زان آینه از زرد
که در سینه می آید چون خوب
ز خال زار ز سینه آید آگاه

شیر عاشقی بود مقدر
که بند شاعرش از جمل برتر

کیسه شکر از انجام آغاز
که مانند سرنگ دیدم شمار

اگر شد عشق آنکس زود
دو رنگی جو سازد عشقش
بود در کرسیان شمع صدف
بود در مسلک جانهای کمال
حرم یاد را کرد در دینم
بیدر کفر آن کیمی بر چین

بزدی دل به مصر آنکس
نمایند را کلک آتش
بود اگر در داری شعله بر کنگ
زیر او که شستن به نعل
خبر بر اویش نباشد قتلک
سید بود سهرم در نام دین

غی زنده زین غمشه ز بار
سهم تار و زخم از دل و جان
بر ستارگان بچشم از در آتش
که این دیوانه سوره ایوال
با و از این آفت رسیده
کمی آنجبه کویه که ز تقوی

بدر کعبه ام نبود سر و کار
که به دین و دنیا هم رخ بار

کمی آنجبه و خندان کویه
کمی از بار ده و خندان کویه

اگر عشق نبود در خور سر
دل بران عشق دی سیکو
ولیکن ترست آینه چار
نغمه

پس از تقدیر ربانی چه بدیم
کنه نخلت چو آینه بنده
ز خود دستی خجالت آرد بار

از تمام کلاش شد بزمین
اگر چه زنده بود از آتش
سخن در پرده کجی چون سما
که از عشق قاتلش سخن
با طاهر نغمه بود هم آتش
نه اسم کارش زین بویه

همی گوید که عشق بود لعل کار
زبان از حال آن مجور و لعل
جز در آن سده فدا حال آن سبک و زنتان
صلیب خود را بجهت عشق نهاده

باین گویم رسد انداز جدی با
ندار نوشته بارای تهریر
صلیب خود را بجهت عشق نهاده

بلس جان سیرم شده دساز
از آن توید جان ناتوان
بصفا عز جان آورد فاسد

نموده از نسج کعبه عساز
نجد از شیطانی که آفت
نیز از گمان آورد فاسد

خوشح باجملی شیخ صنعان

شد آن قبل صورت گریستان

یغیر نیست که در آن سینه
ز آن غیر آن حسن سمن
بجزین باز و ملک کعبه آفتاب
دانش کشته از دوسوس بر
فاد آدم بحار لاله خسار
صلیب بی چرخین غم و ناز
دی قلم سحر کرد دیده مجور
بفکر کارزار آن گرفتار
نمود از کردن سیم خود با

صلیب کردن شوخ بریزد

چو دیده از عشق او بر سجد و افتاد

دل ایمان نارسد که باچار
از آن قلمه شد که شیخ صنعان
شد از کله از آن سرور بر سجد
پس از روی ادب آن شیدا
الای از توید ساحر جاوید
بسیکون تو غا که بر بوش

اگر خال لب لعل تو دیدی

نظر از آب حیوان پاشیدی

لبت میدد اگر هنگام سستی
زلفش زاهدان دیده گرفتار
گر از آرزو آن حسن تو بودی

بست فادمی از صحران داد

کسان را بر بر آن پیر ناساد

ز دفع این بر خویش مال
شود این ز بر بوس شیطان
که باشد هر ستر دار عبرت
بلس

خاک کوی ای قصه کش
خزین آه ام حیران به شوش
دل را از آن مهر تو دادند
بروی کن در غمش نشاندند
دل من در محبتش تنگ بود
کفون محبتش تو راه در محمود

بغیر از جذبه عشق تو ای ماه

بیمم ره بسا نی امین راه
سوی در ایامی اسل از غم زاری
تونی منظر کن از کعبه و در
که با نام از آن اسد ز غم زاری
رو در بر او اسیر اسل
بر محفل زبونش محفل
زهر جانست و طماری آ
پشان حال مجور عیسم
ز کله در و صالت بی عیسم
زبانش عیسم اعظام
که در کله از سودای تو خام

زبط کردن غم ای ماه
صلبت ز دل بود اندوه جانگاه

ولیکن در موق آن برود
ز شوق از بهر طرف فکر و موعود
ملاقات صلیب
سیما شد از این یک طلب
تقصیم صلیم بود منظور
که سودای عشق در دل شود
بهمی

بهمی تو اسم که دست اندل افکار
بجای او قد در کردن یار
بود از وی کسب اهل تجرید
ببین شرک پیدا نور تجرید
که باشد تا به در غمی غمناک
زهر سوخته فلا از غمی میدار

ندامت حیرت اطهار ازین پیش
تو خواهی بس که از روح دل خویش

خاک کوی شمع دل از در
نشستم انقدر از سخت خیزد
که رسم آری به شیلی مجور
تغاب نار عارض می دور
خرد و تا زلفش جان
ز طول نه عا حاضر پشان
بدجا که خشم نامه شوق
شدا زحر جانز آن شوق
پس از آن کاش آن مجور در کاش
تفاصد داد بهر دل بهر کاش
چو سارا ده و بدان آمد راز
نمودن با هزاران غم و نواز

نظمش بخورش جهان تاب

فاد از تاب غیبت در قیاب

تفاصد کف کان شیلی غم
حسایای از ما زه کون
ز ما گرفت آن کس ندیدی
کس از وی این سخنمان کی شنیدی
بی پروانه راز با کس
رزدی گرم شمع اشد بر کس

بید عشق سکو چوینش
نیم رسد ز میان زنده کش
قلم بر دستان بر زمین
نویسد تا جواب نامه او
زحر عیبت لعل دلبر
قلند فی شکر از پای ما سر

چنین خبر بود آن مهر جانگیر

جواب عاشق دل داده بخشیر

الا ای ز غمت گزشتید
نمود در مانده مومون کز
الا ای شیدا ای جان و کله
ز غم ز زنی که دیده و کله
ز سودای جنون کرده شیدا
بهری تو کس شیدا کس شیدا
خاک کوی ای مجور اسل
ز با فکاه ز غم خنجر کس اسل
نمانی تاب صومله ای کاش
شود سوده از آن سخن خویش
تونی خاست آن شکر کن خویش

تو هر در این شمع سر کس

تو خود دیدار من هرگز ندیدی
کجا و صفت جمال بر شنیدی
که خاکش ز تن کسی دلیس کی
بنا کام از غم ز آتش روی
تو ای میل مجاور صیالم
که داری ز غم شوق صیالم
بهمی

جواب شمع از غم زاری

بیه تو ای بوی سخن در ایچو
که از در کاهن بر آشی روی
سزد کرد و بسوی کعبه آری
که تاب روی چون شمع کعبه
بوصف طاسای خوش معجز
شاید دارم از دوران پر شور
وج کردن حکایت طاسو نموده عور از ساجه
دنا هیچ صنمان

شبی ایلیل آتش زبانی

ز برم کل شنیدم دستانی

که قومی از عرب خوش جانوز
ز شش زنده چون شمع افروز
شده قانع لبش روی دسبر
بنا کشته بی سچو احگر
صبح از مهر جان جمله پر نور
بلغ عشق بچوت حور شه نور
سند شرب ز راه به سیر
چنین کرد از زبان شعله تغییر
گفت دم شبی با جان کین
سیان انگر و عشق آیین

سیاه از راه حسرت بنجم بود

بان رده و لجه نام اندود

میان سیمه کریان تو جو
اسیر مبتلای نا توانی
داول از طریق من بند
ببر سیم از آن روله سرب
بیا سخن گفت غم شوق دارم
بود دریا و عقبی و صیالم

عشق

عشق

بچه لطف دارد با تو دلداد
 بود از تو چون بخت تو سرار
 خواب گفت آن شبی من خون
 که لطف است از اندام هر دو
 خام کرد با من محبت
 دلی در چشم خون فشان
 کریم زان دل آنف داد نماز
 سراغ خانه دله ار او باز
 بخارا و سینه دشمنی بود
 ست کباب بر پیکر بود
 بچم کای بخارا لاله رخسار
 خدای تو رخ از رخسار بردار
 نظار کن سوی دلداد پیش
 ندارد و آن حسن آن کجاش
 ساجد گفت آن آه بنام تو
 کای به پیش دل فراغ از تو
 بان آهسته لطف نیاسم
 نباشد طاقت روی تو یاسم
 صلاح حال آنم بجز بشیدا
 بود جگر این رخسار زبا
 ساز شو از این کوی بلایه
 سر خود کمر درین بودا پیرایه
 زنهان دید از بس بی ابرام
 روان شد سوی عاقبت لایم
 بصد مکن قهر عشا بر افرا
 نقاب از رخسار زهر و زرد است
 چو دید آن جلوه آن برج نیم
 جوان آبی سید و کردت سلیم
 مدی

نداری طاقت دیدار می
 هسما شمه از جان خود پیر
 در این ایضا بجزت کیم رخسار
 سوز از ندکی بود به سرار
 جان از من بی باستی
 که نبود کوه را تاب تجلی
 پس آن کتبورا بکلیت یزاد
 بوی عاقبت شیدا در ستاد
 چو صفای آنم ندانم یاد
 بخود درین باره لایم
 بود از طالع دون این کجاش
 که داد و نمایه سیمان
 بکاش تو نمی سا کام
 که نشن از لب آن نازک لایم
 باض نامان رنگت پند
 بصفا شد طلوع رخ سهد
 بدل مضمون خاطر نشان کرد
 پس آنم بجزا تو بعد جان کرد
 نمود از روح دل آنم بجز
 حدیث یتهاق اینکوه تجریر
 جواب نوشتن رخ بنا نه معوقه
 الا ای کلشن حین از تو آما
 زقت پای در کل سر و آراد
 الا اسر و کلزار جوانی
 خراست بوج آب کند کانه
 سماع کفر و مسیان نشان بود
 که بود ای تو در بازار جان بود

تپی بود از صور مرآتستی
 که بود این من صورت سستی
 ملاست زان پیش بود مجور
 که اهل تو در دستم شور
 بنود از بهر جفا آمار
 که دل از کهر لفت کشت زار
 آرسیدان بود از نور جنت
 که در دل آنم محبت
 کما عشق از اتم دلش بود
 که مهر و لختت مرا ازین بود
 بود در بارگاه کسبانی
 بجز هر کسای را ازین
 دل خرم محبت صفت
 غنویت در کانه چشمانی
 اگر عشق در می عاق زار
 بود در پیش زبانی کنکار
 باین عصیان ای شیخ طالع
 ز تاب روی شاک بود
 مرا بود ای عشق کسرس
 که چون شمع به زنده در اس
 مکن از عشق منسج جان شیدا
 سمندر را از شمشیرت رود
 خان از تیغ مانت کبد جان
 که شمشیرت توان از خون
 بختی شمشیر کمان نیانت
 روان چون آب کلیمت باشت
 مرا تیغ سرش سیدی سیم
 که جان بیدار این کردت سلیم
 بود

بود در عشقی این رسم درین
 که با به ترک جان کجاست
 ز با عشق بر می را کرد
 درین ره تا نینداید
 تفریر دادن رخ در نامه شرح مقام عشق
 کی رسید از آن در پای بر شور
 شیده کرای عشق منصور
 که از عشق نودم سخن آنجا
 چه شمشیر منی این مرد جانگاه
 دل آنف داد و جفا صفت
 خطب نمبر دارا انا حق
 چو این سخن فرمود تقریر
 کای کردید بود استخیر
 شود امر در سر دایم روز
 بود ابرو عشق عالم سوز
 تخمین روزه بلای سوار
 حکم اهل ظاهر شد بر دار
 بفرمان محبت روز دیگر
 در شمس سوخته از پای ناسر
 سیم خاستش دادند بر باد
 شد از بند خودی کجبار آراد
 هر عاشق کامل با که دارد
 دما از سستی عاشق بر آرد
 سلوک عشق زرد جانگاه
 ز خود رفتن بودا کوه
 که بر خیزد درین ماه غم ایام
 بخار خود پرستی اولین کام

مانش را باشد و صوابان
که یاد دست است آتش
نه در بخت و نعت
قول آسج طاعتی نه نعت
داین بعد که عشق زده سیر
بود محراب و مینوار و شیر

داین عشق که عشقم در سخن
اگر با کف خاک تر از من

میل به بنور ستم خاتم را
شکر در آن غیب بکرم را
دلی کو مهر دیدار تو دارم
ز خود از عشقش آرد
بنیای بلور عالی از عشق
کند انوار مهر بچاد آتش
بنا کایست ای بار و فادار
که با خیر تو ام نمود سر کار
بجز کینت اگر دینی برزم
شرح عالمی کاشمیر برزم
شوم زین فکد کو غم آن تاب
حرم از قبله بر کرد و چو چار
مکن ستم از آن لبش کز خنده
کنار کو زدم لبش نه

کرد عشق کم از پند صباب
می میرد چراغ کو به آرزو
فزون از عشق صابت نیست
که نور صفت باشد جفا خیر
کم نمیش از صفت شوق انظار
فتم چون نی بر آرد ناله در آرزو

دهم که شرح سوخو عشقش
فد دهنه زار کا عد آتش
ز عرف عشق لبش بیان
چو برکت لاله و چشم ز زبان
بجو دی چشم از غیرت چو نه
که با نام تو محروم گشته خار

نور د آدلت بر عالم میاید
نیارم پیش رو جا نجا

بس از غنایم از استخوان
مستاد از برای شرح رستا
رضمن دی انور جهان تاب
قادر از با غیرت در دست آ
ز عشق صفت صفت پستان
سرا با کتبه چون آینه جبران
نوست آن عشق تجایه صفت
جواب با و بچسب از کلین
باسخ نام شرح از طرف شوقه

الا ای مانده در غفلت کفار
بخوا بی کتبه از بخت بیدار

بصورت کتبه در آرسن لبلی
بمهر شکر سستی ز لبلی
کسته دل ز سر جادو دانی
شده کشته شوق فانی
کرت از صورت نمیشی تعصوب
هستان نمیشی بیت همی
چو شد کا مد نظر حق پرستی
دل نجاستی و نجاستی

دلی کو رو تو حسد دارد
حرم را محسب لبی شمارد
بغیبتی ز می کرده بشود
هزاران منزل از ملک فادور
صد و دادت که مجور از حقیقت
فاد آینه است در بند تصویر

شیمانی باز عشق بازی
مکران عشق کو بند مجاری

اگر عشق بودی در دستور
نیکبختی ز کوی دوست مجور
بوس نهوش لب کبار
نیاید از هوا خاصیت بار
زیت هم از شانه صفت
بود یک جکوه اس چشم سخن
دوستان خاکی نمیشی
دوختل از رنگش بود نور
صه این سخن شمع سخن
نوستغنی از الفاظ سخن
کل خورشید آینه نمودار
بود چشم سخن بر کستان خیار

خرد و با چراغ محسوس
شود بر دلی که شمع ستور

دل بر ما به از این راه
که شد در طوق عشق آگاه
ندای پایت نامه در کل
ز غیرت سخن کسرت حاصل
تغیر دادن نومه در نامه صفت لبی چو نونا
کتاب

کتاب دل تاریخ وفا است
سرا پیش صفت بی بنگوا
در آن مجر و نعت سرشته
تضایق قصه را با خون توت
که چون سخن لبلی ملک دلداد
ز قید عاقبت کردید آزاد

چوسیل از نظری فانی پر داز
بیا سون با پیش بود سزار

ز بس حیرت از آن صفت
چشمش دور شد آینه سخن
ز آب دیده داد آن صفت
بنای خواب آهر ایستاد
سواد لطف لبلی دلفظ بود
که هر نفسش شوقه در بود
دلی حاصل میگردید کاش
تبی بود از سر با جمل کاش
چه نبود دولت بیدار در کار
نباشد صفتی چشم بیدار
همیشه بود چون آینه سزار
بعکس به عا از دیده باز

چو شد از دیده بیدار نویسد
شبی خوابید روی کستان بی

تعب کرد آن چرخ میل
که چون کرد در غفلت حاصل
منو داین شکل است این کج
لبلی با زبان حال تفسیر
که با یاد تو احوال من این بود
چرا بیدارم ز رفت زین بود

بود بیداری نورسید منظر
نشسته و آن تخت منیر
ز سبب صبحم دروغ نامم
من و خواب خیالی و لایلام
بیاخ این سخن شوق و طهارت
چنین منسوب به خود نموده باز

که کرد در بر تختی چشم بیدار

بخواستگی منیر بود بختیار

بود از دولت بیداری پیش
که در خواب آیدت یار کیش
روان شود کتوب آید لایلام
بوی عاشق مجبور و نام کام
پس از ارسال الگو به خاکه
در کوفی هوای طبع آن ماه
بخ آن غیرت بخشایم
زلف غیرت شسته در دن
خوشه از فاصده کتوب لایلام
گرفت از دل سراغ حال
شاید لکس به عشق ناری
نیم کاشن عاشق نواری

کسی از باز پوش بر زمین باب

که از درد طلبی بود بختیار

غرد حسن که بکین سرود
نیاز عشق کاهی ره نمود
بجویش جان بخت نور
چنین میگفت کاهی ماه دل افروز
آزان بد حسن با بکین سرودار
که با پیش بود و ایم سرود کار

(دلی)

دلی بهر حال ز غم کیش
ز آه آتشین افزود آتش
از آن آتش که با کز سر زود
نخستین شمع بس پرده نمود
نیاز عشق از درد آرزو
معالج شد نیاز در کمال
نرسد آن شوقه غلامان با آوردن شیخ
و آمدن شیخ بجهت دلدار کفکوی عاشق

نکار لاله خیار سمن ر

بت ره سکر چو رشید منظر

دلی از نوح صفتان
لبی از از نوح نوح آتش
سخت از نوح صفتان
سخت کرد نوحی را طبع کار
سخت از نوح صفتان
سخت کرد نوحی را طبع کار
کسی خاشاک بر پیش سبزه
میسر بوسه کی کرد بی غم
بنا و آورد در بر خشت آموزد

برای حرمت بین سیما

بخواستگی منیر بود بختیار

اگر از نوحه بت بود عاشق
نیفای بی بجوی مالک آتش
ناسد عیب اگر چو ای اس
شوم از آن که ای منظر
شسته و دیار به بیاری
مزار دعا را رکن بیاری

فزع الشامت نامان
بخار و گل بود پسته بجان
عجب از خردوان مهر آن
نماند بر سرش احوال کین
هوای طبع شاه کاندازان
چو نماند خیل جان سپاران

کو فاصده حسابان بختیار

ز کاشن زنده پروان بوی سیل

کمی که خوشتر شد
بی صفا صفتان مهر آفرین
که کلر بکشد ای مجور رشید
قدم سوی گلستان بختیار
زمانی در چمن موهن بر داز
که کلر بخورده از رخ رزده باز
سوی صفتان نماند تبیین
چو فاصده رفت به صفا کین
زن خود و دارستی با و سری به
نکست تر نشسته اشکری دید
بیار از محبت داده آستان
بود ای جوان بختیار

چو دیده احوال آن روانه سر

بان این نمود اظهار طلب

کدن در زنده ناز و شور
چو خوار توام امروز باور
نماند که آن بخت کین
چو خواهد از نوای مجور در کیش
ز تو بخت به طبع نازک یار
برای کشت ز نموده آستان
کین

کین بود ز رخشم دیده
که بخرش نباشد چاره اکنون
چو بسمل قطع کن آن سر پونده
طبع بر سر آن خشنایند
که در برم خیال آید بر باد
چو نماند از زبان خورش بر باد

بود با صدف زبان عاشق کین

که دار نام آرای گلشن

خوش غم را توید جان
که در لب سبکی در آفرین
بوی کرد این آینه نقر
که از نوحه شادانه جوان
رنگ رخ آن خمر جهان تاب
روان چرخ شیشه آری آب
برعت شد ز سوی لایلام
نودت خمر نماند بختیار
همی رسید آن مجور خمر
که بار از کوه کوه شربت
بجوی داستان آید چاره
برخ از و کوشش کشت آگاه

بباستان باغ دلرانی

چرخ افزود برم آشنایی

بسی که کفر زلف او بدون
سه کرده روزی در آستان
قزاق هر دولت بود آرزو
که بر در کاشن آید بار بوز
بسی بکین حجاب شاه فیروز
نماند همچو پرتبه از امروز

چو وقف کشتن جان در کلا
که از وی در حجاب فاده دل
زرعی عجز جان را در گفت
جبین بر خاک ناله و گفت
که باغ جان سپیده به
روانم پیش سپیده به
بود آرزو از خوشید دل
دلت مال بیایک پروی باد
بود ناپرده سوزشام شورید
خست بی برده با دای بیجا
بود غلظت پیش آب حیوان
لبت با دای کام تیره روزان
فلک تا دارد از تو سلسل زار
من آن آوازه به خانم نام
که با سودت از تو در کراغ
بجوی پیش اگر ساری هلاک
چه قائل خبر تو بودیت باکم
از آن رسم که از سودای جانها
چو این فضا نه ران مجور حیران
شد آن قبض صورت پرستان
در شان ساخت عمل و جفا
بجان نجیبی ختم شد سیجا
بصفتان کف که ای مجور درک
هوبه اساز عرض مطلی پیش
دلت بر هر چه پیل شد ای هر
سوز از وقت او زار دلگیر
(که زلف)

(که زارین)
دلت بر هر چه پیل شد ای هر
سوز از وقت او زار دلگیر
که از این نشان دو کس نام
کسی بر کشته نوبه نام
چو شنیدین سخن آن سپید
زین بوسید باغ سخن داد
کای وقف ز اسرار ختام
فدای سلسل پوشین تو حجام
نابند خبر تو دیگر چه دم دل
تو نه در شادی غم هم دل
چون بود از دم کس سخن تو نگاه
ز خود در این سخن افکند کونا
که بر حق حنت ایما شب افروز
فکند نهی برین که میوز
نم آشفته زلف سیمت
دل از کف داد روی چو ما
نه روزم روز از سودای تو
نه شام نام از خوشید پوت
تو فی سطلوب اشخ بر زار
که هست از غیر خاتم آراد
چو شنیدین سخن آن لاله زار
تندی گفت ای دیوانه زار
یاری شرم که سودای بر نور
کمی هم دم حدیث سخن مکر
سود بوده جو با می و سالم
همان بهتر که ساری بیالم
که زب آفتاب عالم افروز
نابند حدیث سیه روز

هوای نو کلی داری دلبر رخ
که دار در خلیب سوره زود رخ
برین کلش که خوابی کام دین
صبا کما خاخ خواند در دین
بود روح القدس از بلبلان
دم همی هوای کاستان
هسمان بهتر که در افلاک بی
ازین شهر آدکان عجز زری
با این رخساران در این راه
که کاستن کشته ناکاه
تو با افکاش بر یکی بیا
شود سوده برق خراج پیش
کفن نموده کماست نفاس با رخ شمن
که چندین لیل این صورت کای
بکاستن آنرا تو بجهای
چون روی میاغم جانده
کیدی خرم کلر اسک سو
باستادی کمان بران
که آواز زه از هر سوی شنیدی
چنان بی مثال شمع سرکش
که او پروانه شادی بر آس
بنوعی ساغری را کیدی
که ذوق پیش در سر دیدی
برنگ نفس تیر غم کل
که کردی عارت آرام مثل
چنان آینه را صورت کشیدی
که از کل در زاکت بو شنیدی
(دقتا)

فضا از غم سیر بر دیش
بجوی ما شد آخر کاش
چو آن مانه رقم نقاشی
نفس آمد بر دم از دور فلک
پس از بهر نمانای جهالم
خبرش کشت مهرات سالم
بچکن کن دل دین داد نایا
سراپاچو شده چون نقش دیوار
چو دیدی از واقفم هایگی
بصیورم نمودی دلغری
گی سید یازت جلوه یار
ایرت پرستی بود نایار
کند تا از دل نیکین او جا
ز شمشیری صنم از سنگ خارا
چراغ و سیر شمع و محفل و طور
شخمش او دشت بکونر
کمی کفش کای مجور بیدل
نقش زانیت مقصود حاصل
بود از عقل و جان بر خلدونه
کهی جسم که چنان پویند
سزد که حشر اگر کشنده باشی
که حق با هست باطل تیرازی
چو پیش گفت انست صمیم
که سیم چاره پر دزدانیش
دلما سکه با او ناسکب
این نصیب کارم دلغری است
کم که در زب جان مجور
برش سحر کاستن طور

کفی با جرم در در باش
 میگویم که بست پر در دگارا
 روی در دبی آرمینان
 صلح علت ناکامیتان
 بی آرام دل بست تراشم
 ولی آرام جان بیغرا تراست
 کفکی قد به بحر سقراری
 زهر خارش بود پسته داری
 بهر جا در غش کار دانت
 در این بهر ستم سنگ تان است
 بود در و اندر از هم سران
 چراغ کعبه و خنایان
 که هر جا عشق بر سرش خنایان
 سوی او در دل بر سر پایدان
 قصه چون سوال و پاسخ خنایان
 شبی دل داده و بست پیش
 ستمی کرد از خنایان دلش
 کای کشته شدی لبی
 ز خود کجسته جوای لبی
 ندانم از چه روی یار دلوز
 فزون دادی شبها لغت از روز
 خرد و طالع از شب آفتاب
 کشت در دل هم شهناجست
 بود کجش عاشق زهر بسته
 که توان بدیداری دلبر
 جوش داد آن شبی پزود
 کای از کعبه دل مانده مجبور
 (چنان)

خان از شوق لبی بیغرام
 که شب راجل لبی شمام
 قلبی بنده سم در لایب بار
 که شه این بود خنایان
 و کز ستم از دیدار مجبور
 که در شب جلوه چو کوه سحر
 ستم یاب بر در دل گرفتار
 ترا سجا هم ابر سحر در تار
 بهر غل شوق شمع برود
 ستم بر دانه در سنجوت
 جحصار از کعبه و خنایان
 صبا نرم زانکه سرون از خنایان
 مگر سوی تو زین تار یک منزل
 شود خنایان در دلش دل
 احسان کردن خنایان خنایان
 خنایان در دلش اناباخ
 چه شد آنکه در تو خنایان
 سراپا چو در صورت سنی
 شب در دوازدهای و مسلم
 بلوح جان ستم کردی شالم
 ندیدی چون زین عاشق نواری
 بتصویرم نمودی عشق تازی
 نمودی انباشتم عاقرار
 بهر مایه مددگر بدیدار
 شدی از شوق حسن این از روز
 طلوع شتاب از هر روز
 ز بس خنایان رویم کردیم پزود
 بان صبح صادق نه بجای

شالم بس با طرف جنبه
 بهر شهری مددگر عاقد
 شمشاد داریتد و بهروز
 شد از شوق این از روز
 بزور عشق انست محبت
 شود آخر و داغ بخت دوست
 به احرام طرف کوی دلدار
 نظر سست در خنایان
 ز صورت سوی منی کرد آنک
 نمود از کام مست قطع ز ستمک
 درین در کونین حیران مجبور
 سجا کشته می کشته مشهور
 در کشته از به صحران کجایش
 بصحای جنون بجان زپوش
 که چون آینه از شمشاد الله
 شد نقش خنایان و بچار
 عفا و اندر طبع کوی بارش
 بست دل خنایان اختیارش
 چو سیلاب آفرینا به دل
 بریای جنون کرده و مسل
 ز ملک پادشاهی کشت بزار
 درین خنایان چون نفس دیوار
 چنین برانکار کمر عدای
 درین کلشن نادر قدر خای
 بنار جن بر پایه نیارش
 ز خاک به بنایه انباشش
 عروسن باشان کندان
 بهر خنایان توای حیران کین
 (طلب)

طلب فرمود از شوق طنز
 که بر صغاف هویدا ساریان
 بفرمان نگار ما پیکر
 رسیدن آن کجایشان بار
 بکلم با صغافان دل افکار
 نظر سوی قیام آنکه ناچار
 دوتن دیدن کجایش از صغاف
 چو خنایان این برای است
 دوشاه اما کوی در کشت
 دوشاخ کل و افکار عشق
 برکت لادن آن حیران کجایش
 ولی از داغ حسرت غم در دوتن
 دوسر از غم است آفت دل
 ولی در کوی است پای کل
 برنج چون شمع بر کجایش از روز
 ولی از داغ عشق بارد دلوز
 سجویی بهر کوی چون نور انور
 کدی کوی آن خنایان سغاف
 ز حال آن خنایان ستم آمین
 بچون آمد دل صغاف کین
 بفرس پادشاه و لغیرسان
 رسانید از حجب بر حیران
 که کجش در لایب ناچار
 بکلر جوانی نو بچار
 وفا داری و خوبی شهراری
 ثبات عشق ستم جان سغاف
 ولی بر شوق جان غم آلود
 درین محبت نصیبان ستم سغاف

نخستین صبح بستاند ماه تابان
چرخ افروزش لم برین غریبان
بدرگاه توای ماه دل افروز
در این آینه پیشم شب افروز
کار دل شب بیکم یکدست
کدامین شیوه باشد دل بستند

نغمه تا دست لعل خنجر

چرخ افروزش لم برین غریبان

اگر داری هوای صحرایان
چه باشد جرم این کینه داران
کرت باشد وفا می بر نظیر
نیاشند یکدم برین دو مجبور
کای لاله صد آرزو مالا
ازین سیم و زرداری تمنا
بود با خاک ره دینار و کوه
سخت همیشگیان برابر
که کردی بخت تو هم ناکاه
بسر افسد ساکی مجبور دکاه
نغمه با که آینه جان سپایم
تمای بیسالی یار دارم

بیمت کاین دلیل وفا

کار دکاه حق کردی جدای

بے دلجویی مشوق فانی
کستی دل خرس جاودا
وفا از خون توئی کسرت طلبکار
بود کلین ارشاد
کنون شنب بختی که آرام
کفر دایمیت فضا بزم
بجلم

سکرم با صفتان دل آگاه
شمار دکاه او مجبور ناکاه
بچشم آتش عشم کار کرده
که ذرات وجود او سر کرده
نوبیدی از آن نزل غیرت
قدم بر رفت اما دل غیرت

بجی کرد جا از آتش دل
بجاستر جو آخر کرده منزل

بودش اندران در زینزل
بند آس از آتش دل
چنان از عشق رسد کشت زینزل
کار دنیا و دین کج مجبور
خود آن پادشاه ملک هستی
چرخ محض زردان سستی
سلطنت جوی شد دنیا و دنیا
مخاطب سلطنت آن سستی
کای فرموده زین کس نیست
نموده جانب مار از آتش
چه دیدی ازین ای سر دکال
کجاستی بری کن در دل

زین کس نیست کل انسان دانا

زین کس نیست حق بودا

از طووسم حکمت ازین آفت
فدا طون شمع آتش ازین آفت
زین کس نیست کل انسان دانا
منم مستغنی از عرف تو صفت
زین کس نیست حق بودا
نوبت آنحضرت صحرای عجا

سطلان مرا باشد دل
بود دنیا بختی ازین آزاد
پراچو کرد از در بارین دور
شود خلاق خازن مجور
فرض صحبت بودی مودت
بسالم کایاب ازین حال

پیر و دادت که شیخ بلا جو

ز غموات خرد بر تاقی رو

زین کس نیست داکر شکی
بند عاقبت نام خردی
چو بنید این سخن از در جاکا
آید از دل صنغان کی آه
مخاطب با شمس کای یار زین
ز تو حاصل مرا صبر و دل دین
دل ایمان زین بر تو بنور
رضیت خانه دل میت مجور
توئی حرم که در داغ نامور
توئی ظلمت ز دای نامور
توئی آبرش کاشانه دل
چرخ افروز حلقه ناز دل

ولی سلطان عشق عالم فسرور

که باشد شعله مهرش جهان سوز

بسنج دلم شد کم جولان
سخن ساخت کج کسور جان
کنون تم کج عشق نامور
منج ازین که لسا نمود
تو ایصل سلطنت کیش محمود
ز نامار و کسور باک بدود
کعشق

که عشق از غیر دارد به بسیاری
بندت عقل با عقابانی
در آن درانه از دای زینزل
بچشم آید دل صنغان مجور
زای که درین شرح بر دردی سخن
فزون نموده بجایه مجرب کسور دین

سبی چون لب رسا در دردی

کره از وی بکار عقبازی

سینه چون شمع صنغان با آس
حجاب صبح وصل روی لبر
در آن درانه بدان شامخت
چو در عشق صنغان به نهایت
ز تاب آفتاب پیر ناکام
همی کفشی بان شام غم انجام
با ای سلم جبران بچشم آس
دل ازین سینه را چنین بار بار
کوی از شام کفشی تکلام
شب دیگر نخواهد روز کارم
ز زلف روی آن ماه دل افروز
مرا بس باشد ازین شنب روز

نویشب حرم در خاطر نداری

کر از دومان لب یاری

کخ تا چند ازین غارت پیش
اکر عسرتی در کوی گوش
بسمانان شب اندوه جنت
بود آس صبح قیامت
کرا شب نه روی رسا
نقشه روی مهر عالم آرا

عجب شامی سهار شام بخام
کبھی نیت در ذبال اشام
نہی فیصل ان صبح کر بان
تخت باد سیدی شام بحران
مگر در بند زلف دستانی
کہ بخت یا ستم تو مانی

سینج پریان روز کاری

مگر شمع چون کیوی باری

الہی شام چو سست نیاد
اگر خود لیلہ است کما
مگر نہ سرمہ آوازم این شام
کہ از فشان بود غافل دل آرام
ز دور افادہ کو با صبح دو لالہ
کہ کھنچی ماندہ شوریدہ جہا سبابہ
کئی آہندم ای شام سید پیش
بیا از فیصل ان صبح بنا کوش
زجران در دل شب کبک لیلہ
ز شرق کجاست ہویدہ نور شمشیر
صباحی شام صبح بنا کوش
خیل بیت کمان جلتہ در کوش

ز نور شمشیر بل داعی نمایان

کرمان چاک ان صبح کر بان

چراغ آفتاب از نرم انوار
چو صبح صبحکای بود منظور
ز فیصل آفتاب روی رسا
صبح بید شد شام سید سا
حیات جان عشاق سید روز
بیتس ماہ دل فسر در

(نقاب)

نقاب از چرخه انوش بر یاد
بوقت صبح چون نور شمشیر یاد
زنی کس او کشت شمشیر
در کشفہ خوابیدہ بیدار
سما را بکہ دوشینہ در سر
بجھ چون آفتاب ساغر زر

پہ دفعہ شمار شبت چین

نمود از لب شربخ شمشیرن

ز یکا سر شمار بکہ دوش
چونام عاشقش نہ فراموش
ز سائے صبحم چون نور شمشیر
فلک خود را نمود سوز زر
ز غفلت ان کتک نیند
ز جام باطل کشت خورشید
چو از جام صبوحی سر کران شد
سوی خبا نہ راستی روان شد
بطرز دلبری خود لیلیا را
ز جای نشستن سناہ بر خوا
بجھ از رخس عالم آرا
چو خورشید قیامت کرد آجا

صلب افکنده در بستہ زناز

چو چشم خوش نیت ہمیشہ

خرام آن تب سیمین نا کوش
چو بوج باکہ کردی عازن کوش
صفت از طرف آغوش بخواد
کہ آرد در کنار ان سرو آزاد
چو آنست دهن بیت لضم شد
بنان واقات لطم خرم شد

چو عشق از جوہر است مخوق
بود کوشہ در دین ہم رنگ شوق
لکڑی کلمہ شکران کمر روز
طریق دین ترسانی ما موز
بیرگی کی توان از کفن
نخواہد در خزان این گل شمعن

بیرگی شوق بود دل کے برد راه

کہ نوری نیت در شمع محرک

بسال با در داری شام
نخستین کہ قول دین راست
بہر ان صحنہ بر بند زناز
می ساعہ پوشش از پوست دلہ
گیرگی سزاوارت در عشق
دور کی خار و گل از دست عشق
ز حرف جہان دلبر پوشش
تا مل کہ در صفتان با پیش
کہ چون از بند جہنم لایان
شود در ان کمینت پرستان
پس از غری کہ از ایمان آرد
جان صحنہ در سس جوان

ولیکن ہنشل امر دلہار

بود و جب عشاق دل افکار

بیا دلس از سیمین بنا کوش
ہمان بستری یعنی کم کوش
کہ بعد از توبہ زود خالق نور
کمانی پرستی است مغفور
کہ ای خاک ہت بہد کاسم
زیر کعبہ در کاست پناسم

(پہنجان)

پہ صفا ان شین بود نمطیہ
بہر خسرو تو بان رسانیدہ
چو دغیر بہد شرک طلق
نیافرزد کناہ شرک اتق
نیارم سوختن وحی الہی
بین مہینہ نسیان رویا

دلی با یاد ان سلس شکر خند

توانم کوش کردن جہد چند

ز سجدہ با خیالت سکر کرام
مگر مطلب دہد ہر سیر معانم
نزد سیمان لطفی کون
خراباتی شدن زناز بستن
بناشد با حرم و کرسیا زم
خرابات معنای را فیکل سام
ناج شدن صفتان حکم مہینہ آرنہ خند
بہت بہتیدن در موشن صحنہ
رخ زر داری سلس انخوان کون
کون صفت خرابات معانم
نزد صفت خرابات معانم
کتاب الہی دہد سیمین بارزا

نہ تازہ از بوفش خسرو دار

زبان شہراست بہت و بیکار

معان از بہد طہایت دیگر
کہ بود جز ترس خندان سیر
چو میا از شہادت آرنہ
نجان زبری خود کرد ان سیدہ
بجھ کنگول فقر انعام نبی
کندہ وحدت الہی لطف ساقی

بوی خوش روح لعلش به
دل صبی ز داغ این مست
چو چشمان این مست
بمع فاش پروانه کرده
زاران گشت چون قندیل رسا
بان را جان فخرش بر تن آم

شش بکارستی ز رسید

سلمان با ایتیمی بر سینه

تیرسانه نمود آن هر واراد
در آن شب از حال آفرین باد
در آن شب هم از نور تو چشمه
بجفا دید حاجی که سدید
بس از غنیمت آن بهر مثال
را به بر سر از ضرر اقبال
بطور سوسن گلش آرا
حکیمان در زرگان را همچو آرا
بگلش صمیم کردینه کجا
کشش ز آب دستور دانا
بس از حکم کار لاله رخسار
شده آن بهر همچون را طلبکار

بجوی یار کف تخم جان

رسیده آن نیوای مست سیران

جو حاضر گشته صفا کجای
بمانایان نوم خود با کراه
خبر که بر این مجنون مجور
که زین دیوانچه با صبر
بجوی با طلب دار دلین
چو از تیران زار دلگیر

(جلد)

جرادمان میان جوار است
شده بی ساقوی به پروت
زلف کبیر بود آغوش
کدامین لاله رخ کرد آغوش
کدامین تیرش کرد مجبور
سرش از نون گل کبیر

جرادیده است این توان پیر

بجوی با خوش با یزین کبر

بزرگان چون تندی به حکایت
شده آینه پستان مجرای است
بگم آن است نور تیشال
طلب که دند از وی شرح احوال
چو صفا شد از نسیا آگاه
ز تاب خودی از دل کشا آه
سراسر شرح حال پیش تهر
نمود انفاق از خویش دلگیر
عجب آه زرگان از پیش
سراپا گشته از تعاش
جواب او بگم شایگان
چنین کفشد آن ز نسیان

کدامی سخن زار و نسل دلدار

ز هر سو بستن نه عیب سیمار

نخیزد راه وصل جان
بود کزین است دن مسان
بداغ عشق هر مرغی که افتاد
ز قید کفر میان کرد آراد
عجب شری است شرح غمنا
کست از کفر و پیش بیانی

بنیبت شده هرگز تم آغوش
در این بیت کرام از عطا آه
که سار دبی را بهر لب تبر
ز چوب تک از ابروی دلبر

زمان قرب و جد باقی آید

چو شکام قیام ساقی آید

در این سجده نشانه خود نمائی
که بود سجده بسینا ربانی
قبضه و خفا و دست چندان
که توان سخن می پرستان
چنان که هم است بنم ساقی
که افزود چراغ آتش می
کنده بپیر چندان جان مجنون
بگم نسیم او پیش فرعون
ز جوش لاله داد آن تو بیاب
بنای ز به نقوی را بسیلاب
این عشرت ساری را بهر لب
سوی گلشن غباری کرد بر باد

چو چشم روی ساقی در گلستان

بگم لاله در نس فتنه جان

در این دار هر در آلم دور
رود کبر سر ز دنیا مخمور
و عانی از قبح روی بر آید
بطور زینش مقصین نمائی
چو چشم سر ساقی است دلدار
بستان او درین انوار

(زرد)

ز در باد او شس میمانند
اگرستان بجز گلستان نشاند
چو از قیض طلوع محرد است
رقص آینه از او اجراء اموات
بمنع فرود با نصیبت آرا
نمخند در کفن چون در پوست

قرب نشا چه چشم سیه است

بگردن سینه مارا چون سینه است

ز دنیا هر که شد با جام مراد
بوسه سی استیم کور
که از هر مرد است بی تاب
کندا شیشه میا بگلن آب
بجز به ساقی ششین کلم
بر کم ز خشت سر نسیم
که شش از صراط آسان بود
که دارم لطف ساقی آفرین
کسی که است از می خود افتاد
ز بهر لب نشا و دیگر آراد
در آن مجلس که دلبر داده نشد
دلشایق بنده میسان بنده

اگر چشم تو خواهد بود ساقی

من جام و مرا عیب برانی

ز حرف لبه شوش سخن
بوی سبب شد خود مجلس آرا
می طهر سطلب نه نمود دلدار
رایه از دل نه ناله درار
ز رنگ نشا و اهل سبک
نمود به ساقی دید پرچون

تقصیم آن محراب آرد
صراحی در جود آمد بر سو
پیش دلبران نازک اندام
در محفل کوفته نشیند و جام
زهر بود باک نوشا تو
ز سر زبون صبا بسوست

پریخ از بوی مادی است
برقص آمد رنگ شاد است
زستی سوست از آن مشتاق
لوی رسد بر آن مشتاق
ز تون از بنده آمدل افکار
رنگ نه بر آمد ناله زار

کرف اول نکار جور منظر

ز دست ساقی کجگر ساغر
بدست سنج داد آن سبک
که اول باید بخت بر خاک
کند آنچه در شرح دل افکار
زنگ ساغر می بل برین
بشت از لوح خاطر نمایان
ز جوش لبه داد دست نیاب
بنای زده تعوی بر سبک
می لعلش سوزان بر آرد
که تیکن اطفا ریاحوت
بنوعی بود دست جلوه یار
که در درختین رفت از کار
بان لاکه از نصب پیش
رستی چشم چون بر پیش
سبزه دلبران سر و بالا
در محفل رستی نموده پروا
ز بس کردید ساقی جودت
فادش نشیند و چمانه از دست
چنان کشید صبا نشانه عام
که اگر در کس فاد از چو دی عالم

یکم در لیمشوق صفا ز

منو داین نغمه مستانه آغاز
چنی بود آنچه ساقی بخیر تمام
که بر دوزخ سر از صبر آرام
که من اگر در کس نم تو کنم
فاد از کجده صبا بی روی
چو نیاید بنده ارم از کوش
بدستم کردن صبا عاصمه
شراب کجی بر راه بماند
زار باب نظر سستی حرام است
که کس دانست حرکت
بود دایم چشم مست دلدار
بستی تیره روزان با سر کار
سینه در برین ز در گار است
دل مشتاق کیوی یار است
صبا بی کس بر کس کمال
ز قه عقل چون فدا کمال
منو د از هر آن صبا کوش
بمال است از چمانه از کوش
در آن سستی که از چو بخیر بود
ز تون و سمان لعل کجود

(پریخ)

ز طالع سچو بخش بود امید
که بنده در کنار پیش بنشیند
تیکش جان صحت بران
بجای کلن سبده داران
از آن رنگ ادب بنشیند
کجود چون با زهر بنشیند

نیش در ازین محفل ناکام
که کرد در شمع شمع غلام
پرستان با همضا فرمان
برون کشد سوی آن آفتاب
چو بنشیند آن سستی
نیم هر چه سبکانه از کوش

بست این طبیعت شوق صفا ز

مخاطب بخش باغ و دانه ز
که ای ساق از ایمان دین دور
ترک عقل و پیش گشت شهور
هر سنا بگر که بود و خلد راه
بکش که بودی خنده کل
کجاست باغ نیکر به بسبب
کنا آفتاب عالم از دور
بس اغیرت بر شمع خیال
از او رفت شرح سخن خیال
که آنچه از چشم بر دازا
اناره کرد خیل سینه کارا
که بود زرم مار لایق این نوم
باشد در تو باغ ارم بوم
چو فیض از نور مهر عالم آرا
کسی کا در این باغ شمع بنا
همان تیره که خفاش سینه روز
بنید روی مهر عالم شمع روز
ز بزم تری با چو بستر
که زاع از طرف کس بر بستر

بنوعی ریش حسرت بر آرد

که دل از باب کس بر آرد
مجلس صابر ز یاد از سر
زبان کجود بهر عدل نصیر
که کجوشند سخن نود و باب
که هر است لعل بوسه لیر
ار این بر ز تود و کاسته زار
نمای کشید سستی بیدار
سزد که عفو زمانه گشتش
که نه سستی او عدل خوش
که نمود در سستی پیش رسا
غصبت باستان بنیدا
نگار کم تو مهر جانیاب
زرد قهر نمودن حسین باب
دل از ایتماس اهل محفل
دل دیوی لطف خیال
که گشت از جرم نه چو شاد
ز روی لطف جام در کون داد
منو د که سستی آن است صین
با د کجیف رنگ نده در دین
چو صفا ان فی سبیل ظاهر
که گشت از ملت در دست زار

(کشمیس)

صبر شد بر ترک این ایمان
چنان که این سستی را کرد
تو در آن صفت حسن شاد
ز سر تا پای صفت آید نور

چو اوراق خست این آن در

شده اوراق صفتش از دور

در آن بزم ارکام خالق بود
چو کرد اوراق صفتش
با فکر تا که داغ این کینه ماند
بمصحف زلفش زان صفت
بود مصحف همه الفاظ بود
ز روی حق مبینی که همراه

ز تابش دل شیخ ضامن

در محفل حوکر داحقان قران

ز نو گرفت از دلدار جان
بپیش این رسم در محفل
بگشاید ای صفتش تا آباد
ز رویت بس پستان را بشاد

(بغیر)

بهر آنچه تو ای تب چنین
تو سبوح توین مجامید
غیاثه دلم را دین آئین
که سوی تب پری بل دلم آ
در سخن نام گشته زار
ترا آنچه بجهت طلبکار

ز شوق لعل سبوح تو رسم

ز هوای مثال تب تب رسم

ز نام اران کجوی سخن
ز لعل جانفراست زنده آفت
ز لعل روح سبوحی تو رسم
جهان بوجان بوجان سخن
نخواهد در دو عالم بود جاوید
کونین بخوی کار از کن سخن
صدیق رسم از لعل سخن
سبوحی لبت زنده آفت
ز لعل خواست سبوحی رسم
دلم تو دین رسم ایمان سخن
دلم را جز بویست روی آ
علاج درد بده در مال سخن

بوشیدین سخن شوق ز زار

بفکر حال آینه کداده فهاد

که دست از عشق میل جاودانی
ظهور عشق در عشق عاشق
که باشد در محفل مهر و دلگداز
بیش جلوه سیلاب کیمیا

زین شمشیرهای پیشین
بهد صیقل دل بر خویش
که در آن شمشیر شکسته بود
زین صحبت را بهت پستی
بزد که دادند مهر پستی
ره در جرم را رسانا بویست

بوشه مجور از وصال دلم را

در شب از رسم ندان کام

ز شب صمیم از نور تو سید
برای عرض صلیب پیغمبر
که ای زینب سینه صفت بر کن
مراد اهل صورت از تو حاصل
تو سبوحی لبت زنده آفت
که دستش تب رسم کیمیا
بهد صیقل دل بر خویش
بزد که دادند مهر پستی
ره در جرم را رسانا بویست

که آن رسم نمود آن رهزن دین

همه شب سحر است بجانم چنین

چنان از شوق تب با و سر بود
یعنی میدان که مستعان الکنار
همه بار بود بر روی تو سید

یکی سازد دو دلاغمی کمال
چنان که شوق کشتی سبیل
بس آن آرام جان سحرش
نمود اندر جوایز تو دست چنین

و ناتی بهر آن آواره اردین

مهرش بکلم شاه جوان
بمال سوا که هر مجور
گرفت از حکم مهر عالم ارا
چون نام از شرم آن جهان نور
سبوحی لبت زنده آفت
که دستش تب رسم کیمیا
بهد صیقل دل بر خویش
بزد که دادند مهر پستی
ره در جرم را رسانا بویست

طلوع مهر از آن شام محنت

فاده و عده تا صبح قیامت

چو ز آب حیوان بخش
چو شکر بر قند آردی دلخواه
تو سبوحی لبت زنده آفت
که دستش تب رسم کیمیا
بهد صیقل دل بر خویش
بزد که دادند مهر پستی
ره در جرم را رسانا بویست

(بغیر)



بی از کفر دین میکرد و آنگاه
کسی کاو دل مجر در لرباداد
کفایم برین چه کاره مسلمان
همی می بیند از کفر و ایمان
جمال آن بخار لا ابالی
کنده از کفر از ایمان بجلی
بچشم عقل هر چه بگریه نیکو است
فروغ جلوه نیکو فی اوست
زخن دبلران ماه سیما
شود بر خوشتر چشم ما شا
ترس عشق دایم در یکی است
بجز او نظرو منظور کسیست
که از کین نقاب لطف پرین
نماید جفا عین عین
رخ او از چنان لطف جوان
کنده سرشته ایمان بران
کهی کسم خوبانست و مضمون
که در بر باستی افکنده نور
نماید خوشتر راست به پاک
کنده بنه صدها غمناک
دمی از لعل جان فشرای زرا
نمدا یسای اعجاز مسیحا
که صغارا انجوری دستی
در آموزد ره عیبی پرستی
که هیچ بنا کوش گویان
نماید جلوه خوشبختی تابان
زخن با رویان سمن بو
بود در دین دل جلوه او
(که باشد)

که باشد مکن آفر جنتاب
که از آینه سبب آه آراب
کهی خال کهی لطف دلارام
زمانی و آن سیر کرد کهی دام
دمی کرده از رخ عالم آرا
که از قامت قیامت کرده پیدا
رنکمون پر کاهی گلشن آسپاس
که هر سو صد هزار سنست شیدا
بجان کجی دمی خج آسپاس
شود خلقت بر خط خون
کنده کاره از لال زنده کانی
نصیب خیر عمر جاودانی
زنودای لب او نشا دمی
سایه او بلند آوازه سنی
کنده که جلوه از خوشبختان بود
که در ذات عالم افکنده نور
کهی قامت کهی رخ گلشن گل
کهی هر دلی که کسب
کنده از غرض از لعل ساداب
که از لعل کجی کا آراب
نمان در این شهر اقیان اوست
عیان از طهر مرطلعان اوست
دمی مانند بر روی دلارام
شود طاق حرم رفته غلام
که در آید ز رخ بخت شمعرا
برکت دین سینه پوشیده حرام
بود هر چه عقل حلیه کستر
ز حرف عاشقی خاموشی کستر

که بصف آفتاب عالم فخر
نماند صفتش سیه روز
بود آرد جهان عقل کس پیش
صد عشق باد او را فداوش
زبان هر کس حرف عشق بخشد
چو شمع اندر زبانش آتش افشاد
که لعل دروای عشق در بلوغ
چو برک لاله دارد در زبان اشغ
خرد در صفت او کی برداره
که از هزار دل نسبت آگاه
کف بی غم در ساحل کفاره
ز قهر چاه کی باشد خبر دار
عجب مردی بود بیماریان
که در دست طبعش شریعت مان
مگر در جلوه کا حسن جاوید
مکون رخ قبله کا اهل سیه
ز بی رخ آن باینده از
کنده مردم برکت جلوه آغاز
مادر تاب عقل حسن چون
تعالی شاه عمای قویون
یکی از زین رسیده در دیر
کای از حق هدایا پوسته باغیر
چو بنمای از این صورت پرستی
دمی بیدار نوین جو کستی
که صورت آفرین محمودیت
بود از نسبت صورت مبرا
برمن را بر کس شعش
زبان چون شعله شد از دل
(جویش)

جویش کس که از عشق مجبور
زبیدی از این دارلشاد دور
ز صورت مست مخصوصه دان
که خوانند اهل نغمی صبر است
طریق عشق هر جا نرسد آه
رصور حسن صورت طبعی است
نیشاندین اجساد بی جان
چو زاهد خیر از عشق جانان
تبان عشق شنیدند بجز
نموده جان فدای نام دلبر
کروی شاه سنی دلخوش
بجای کرده ترک ملت ستم
رای سینه بود راه دربار
بود اصلاح خود اورا سواد
زنی جو کردان نفس سستی
مکن آینه سان صورت سستی
حجاب خود تو فی ابروی خیر
کف خاشاک با خود شعله آیز
بزرگ آنکه دارد داده از غیر
بود بجان طریق کعبه دیر
ز شرک خاندان داسر جاوید
شود جان تو محو نور تو سید
که از کسب اقبال با سید با
کنده فرموده شه عین دریا
استقام نمودن بر سینه و خوشتر
شعش و کج نور دیند از کس اقبال
پر شست در آب شمع غمناک
چین سینه مالید بر خاک

زبت که دی در تمام غم
در آن شب آن از بار مجور
بختی تیره خود بود نوسید
که اثرش بر آید صبح آید

سحر کاین صوفیان هفتی بخیر

شده از خاها چرخ د لکیر

کست عقد تسبیح ز با
فلک از ستونی تیره مدینه
چرخ هر از این در سیجا
سحر که دلبرستی شام
چو صنغان دیدند حیران
رخ خود دیده در آینه خورشید

عرق بر روی خود دید زنی ناب

چو نورا و شد از آینه بی تاب

جی طرح وقت از هر کار کن
نداده آب کو هر غم بی سر کن
ندید چو کس از روز افلاک
نترسید عارضش غمی آموز

(مکر)

هر که سر کران آمد رشتم
نکار لاله سار گل اندام
نیز آن پریش فوج در فوج
روان با او چو آب قبا بوج

تعارف است با آن فتنه دین

پروردیان چو سه با عقد دین

سلیما تخت دلبری بود
ز دلش پیغمبر باز دگر سخن
بطرز دلکش آیین دلخواه
کشود از شوق با سر و بالا
فکنده جای از شوق بیدیش
در آن رنگ آن کاستان

کما خوش شد خورشید بر نور

منو در بار لیک از خوشتر هر

نماند پیوستن کند آن برود
جدا شد جاده تازان هر دو جاک
که در فاکوس مانع شمع افروز

سبح آورده جریک همه
ز کردون فوطه زربن خورشید
ز کلون فوطه شده دلدار بود
بسان شمع در فاکوس کلون
مگر با فوطه زربن آشنا کرد
بصحن آنکه ز زری با جاک کرد

ز ذوق دیده که بر آن کستان

کن آراب کرم آه خرامان

نشست از روی ناز رنگ همه
شده از شوق در خفا کلست
برای کیمندان رنگ سیرین
په بالیدن رنگ پی چهر
ز دویسین آن ناز آیین
نمایه تا که از لطف رسا

چو جام از قند لعل کسین بر

شده فردوس از طوبی دگر کوز

کمر بسته میخاران بر پی چهر
شده روح القدس با جان برون
بشت دلگاران هر پیش بود
که از جنت آنجا آیدش بود

(پیش)

پیش پای او خاشاک سیران
شده از شوق خرام شاه توبان
نمای خصایل آن سخن بر
بست لاله دادار سنگ رخ

خضر چون همه بهر ابرو اش

آب زنده کی صل کرده جانش

بست از روی نازان کشته
ز رنگ رنگ دست رنگ با
سمن بر دل بر تا سر کسرم
ز آب فروخت شمع عارض حور
برون آنکه ز فوج دو لایب
چو آراب آن سه تابان بر آید

نمید که جدا آن کو هر آراب

میکردید تا شراب بی تاب

نماند رنگ تا اندام دلدار
ز شوق بوی او خوبان بیان
که رفت از شوق آن رنگ ستای

لباس آنگاه بر تن آشناد
به پخته شده در قصر جا کرد
سجی دل بر خورشید مثال
در آمد زنده از قصر اقبال
مژده از قصر دولت جلوه آفتاب
طلب فرمود و صفایان با بدگاه

ز نوق قریب خورشید بهما تاب

بلال آساروان شد سوی حساب

تغییر آنم نوح پری زاد
ببان سینه بر خاک ره افتاد
اگر آن شد کبر و سندان
بیا خود شده بهین هم میان
نکار دل را معنوق طناز
سخن سپید از آن دلداده باز
کدامی سخن در کس صواب
که هر دم رخ از آن درگاه آید
بستی که را ای پری سکن
شندی که کوهی آفتابین
نیستی که عهد است بیاب
بود بند نفس صغیر آب

بندی حرف وصل از ما شنیدی

کار کوی سلامت پاکیدی

از این غافل که قول مستی
بود دایم به بسیاری خراموش
دل از آفتاب منی سردار
ز نو با غرض صلبش ساز
ز حرف دل را شوخ بر زاد
جواب آن سخن بر زمین داد

(که برال)

چو بود وصل از هر کوه دور
به مداری قناعت کن از بخور
را بسد باده سودای اوست
کمی که ترک جستجوی اول آفت
بپوشد خورشید باشد درین راه
کستی از خریداران آفتاب

چو آرد زنده یوسف را بار بار

ز هر سو گرم شد سودا خریدار

ز سودای رخ مهر و قیامش
شد اگر بسیم بچشم شستی می
ز هر جانب خریداران شنید
بنقد جان شده گرم سودا
ز رنگ زرد انگ دیده تر
کردی خرج کرده که هر روز
در از شک و غم کرده ابناء
بهای سپهر پوشش بخوار
غرض هر سو بیع است من بر
بخشیم سیم گشته که هر روز
کهن ای مثال زال کردن
ز خون دیده اس دامن سخن

بیا بهر جهانی رشته در دست

خردشان زان بیان دیوانه دست

بمالم دوشی زان رشته نیگام
که کرد شاه بار شده اس رام
بگفت اندر بیان سیم بیاب
که آن دلال خورشید بهما تاب
چنانم سوزی این بهر سر افتاد
کاروی عقل و دینم شر بر بار

ز تابش عشق اندران سیم
بود در سایه این زنده چون سیم
چو از چشم آرزو شده
که بنیم در کنار خورشید
بهای آفرینان زنده
بر آرزوی و تا بدم شده جان

ز کوهی او خشنیه دلال

بپوشد کف کای پیر کهن سال

نخواهد شدت این رشته بیان
که به دست ترا خنده خوبان
غنی نبی که از هر سو خریدار
بخون که هر روز را بخوار
ز سر رشته سودای اوست
از آن ترک نما بر زاد آفت
بازی شرم کای شده امروز
بیخ شمع مهر عالم افروز
بیخ کف آن زال آفتاب
کس هم شستم غافل از این راه
یقین دایم که توانه بسیار
کمی با شرم در شاهوار

ولی تو کس که گوینم در افواه

که است این از خریداران آفتاب

چو بهم از خریداران دلبر
از اینم فخر باشد مجرب
ز سودای ترا ای سر ناکام
بود در عاشقی کافه این نام
در کس دل این شریک نیام
نماند در حورت ای غافل

تعبت

قناعت کن ز هر وصل دلبر
که نو بکنج و دینار ستم
ز کوهی آن قوم ستمکار
ز خورشید صفایان گشت خوبان
ز تابش حسرت صفایان کرد
پس آنچه رویی در ستا کرد

بزای کف کای ما نصب شو

قدایت بر معصوم و دینم بپوش

چو دست لطف جهان با بر بار
ز دست که دین آن جا بار
دل جان از تو ایامم از تو
همه در دم ز تو در مانم از تو
ز سستی آن سیم نیا کوش
منودی عیب سیم از او کوش
بیخ در دین مجور دیگر
نیام از کسی حر از تو دیگر
تجی حسرت دین سیمی
خرتم کن با من خورشید
بجز آن دل رکف داده ناز
جسم آمد دل من و طناز

بگفت حسرت سانی که توانی

بسر کارم نمودن خوبانی

ز علم این گشت آن سیم
شبان کله تو کان صحیر
پس از صحرا و کوه آن لاله خیار
شبان فاصلا ز بود خیار
بفرمان شد خورشید دهم
نموش کله نای تو ک تسلیم

این شبانان شیخ در دست
دومی با کله های خوک کجاست
کمی سم نیت بخانه خاک
منودی بر طریقی اول انگار
نخوفتار کجی از دید غیب
که چنجا نیت انداخته پ
داستان شخصی سیاده آمدن مریدان شیخ بدین دو مابوس نشان شیخ

شیدم روزی از دیوانه زار
که بودی بچودی در دست بسیار
که رفتی از طریق مستبیری
سوی صحرائی بخدمت شد لاری
بسیار دی نظر فخرم از دور
که از صحرا چو دریا بود روبر
نهاده دام آنست دل انگار
که سیدی را چو خوسار در کفار
منودم زبان سپردم محنت
رزوی مخر سندی شکرست
پسندیدم ز کجی بچور ناکام
که در راه غزالان افخم دام
شدم چون دام خاستر دل شاد
غزالی ارضاء در دام افتاد

چو دیدم است جام لایزال
اسیر دام خود خوشی غزالی
زمانی شده ز جام شوق مدتها
کشیده آنگاه از کجی خوش
منو دکل پس زدی آن دل شاد
جینش بوسه داد و کرد آزار
منو دم

منو دم از سر بقیه حالی
از آن صبادی بر دست اول
بجو کرصیت با دست بر دگر
که از آرد تو شد صید کفار
جوایم گفت آن چکان عشق
چو میری ازین دیوانه عشق
رضیای از چنانیت کامم
که افتد آهوی خوشی به امم

شود در صید او جان غم اول
که در این شبی بایسم لیلی است
شکار کس خوشخوار لیلی
شود از صید آهوی سلی
چنان قسم در این صحرا زار
بشید چشم لیلی را کفار
چو کب از نیت آن چشم مجبور
بند کز می بگری شیخ مجور
بود از نیت آن لیل خندان
که صندان کجست سر سفره ناز
بهر لست که باشد دلدار
بناش باشد آن لست زوار
چون در دهر زان سکین ناکام
صفت خوبانی شمره عام

دگر از نو مریدان بکش
روان کشد سوشخ بکش
بچجوی آن بسیر دل فخر
شده اول پای قصر دلدار
که باشد بفضل کس زوار
طلبه زودن لبس بکار

بلی پروانه جبران بیدل
نند دایم بقبر شیخ منزل
طلب کرده در کوی دلدار
نند پیدایشان این بیز ناکام
بس آنجا از پرستاران جهان
ببرسینده حال شیخ صفت

بچی کجا که شغل خوکسانی
سفر خسته هر بسیر فانی
بپوش کوه صحرانزل آهوش
که چو ب کرد به زود عشق
مریدان اول غنم عشق
از این نشان چو بر فرغ شد
بچجوی آن صفت ناکام
در نصحی از دانه زودی کام
رسیدند پس خندان شاد
بصحرانی بان بر جگر سوز
ردای معرفت فتنه در روش
شده باشا بخت هم کجی

ز زار چشم کبوی دلدار
کمر کازی بسته زار
چو ترسیان بچو بماند
کتاب علم و دین افکند به راه
بچفنی بچو بماند درانه
سیان کله های خوک کجاست
بان که افغان در قتی
بصحر اسیردم از بچو بچکل
کمی از شوق سمانه کرفی
ببنی دسار کجست آن بچو بچکل

(قصدا)

قصدا شده بی آن لفظ بسیار
منو داین نیت ستاره آغاز
ببرغان حرم از کسادی
که کرد بچو با صید دمی
ندام از عشق کامل اسیر
شده از کعبه ام ز سر سوی پر

حرم از صید یارب نیت پروا
که آهوی حرم شد صید ترسا
چو شد که از حرم لغت ستم
که کن از شوق صبا صفا ستم
بسعی عشق ام روز اصفاء دور
صفای کن ایام کشته منطوق
بپای جان جدا افتاد کل
شدم مشغول لطف کعبه دل
بظوف کعبه کوی دلارام
نظر بسین بود از کعبه احرام
که ای دل سینجین دلدار
ز فضل حرم کشتم سزار
نیازم نیت با جهان از این
که بس باشد مرا چشم و جوش
ز روی ناز هر جا بخت دوست
بچش ما قدمگاه خلیل است

کسی که کو نظر فرض عام است
بر او بجا نیت ابرام است
بجای کجلم میخانه دانه
دری بشد دانه بیکر کمانه
که لایسم بر آباب تجرید
که در حرف لغتی ثبات تجرید

سلام ازین بختش پیش
کونانی با صبح از تو بمانی
که شد یاد من یا را در آموش
که درین بوی بار جانی
خدایت صبر و زهد و دین
بگو کای در بار تو بمانم

پیشه که گناه را عیب نفوری

بیل زرد یک از دیده دوری

کمی صدر که آرام از این بوی
نواهی سیاه دینی بر او بجانی
زخراست هم آفرین نام کام
بود در صفت از حاصل تو مجبور
ز غم غمزهات ستم زمین کبر
هر یک را بر او بظن راه دور
همان در آینه از نوای آینه
نصیه خود چنین فاعل حرانی
که کاش شک زنده برین آرام
ممن چون بار دوزخ طره حور
ز خاک آن صیده ناله در کبر
که صحر از نوایش بود پر شور

برای حال او چون گشت معلوم

شده ز چاره اسب بجاره محروم

همه حال اند که لاده زار
همی بکشد کاین مجور در کیش
که بجای ز بندش عقده کار
صود از سحر شور بجز دغار

(سخن)

سخن که تاه که صفای جگر سوز
دلی شب میخورد آن است پیل
بسی شب از تنهای آن خور
ببودش دولت سیدار قدر

کمی هم ز پیش دل در شب بار

شدی چون شمع پیش ضلوت یار

ببکسر خلق آن مجبور پیل
چنین سهری بجوی آن از تو
دلی با کله های تو که بخت
دلی هم بود در چانه مد سوس
الا ای آنکه ز بدت که در زور
ز زنده ما را چرخ غم نیست
بش سینه خوشه به حساب
ز سودا بود سرگردان به دور
چو نمون از دوی بیکار دست
رستی غیر جانش را نموش
زبان طغیان از عاشقان
محبت را قبول عشق کافیت

ز خیر آدم مقام صطفی یافت

ره قرب از طغیان نفسناخت

ز خصیای که شد بجز تو نام
کسای کا بود بجز مقرون
غنی نمی کشی سطل در نهایت
پس اجنبین سلسله ان کلمات

بجو دان تو بجز عو بمانی
که قتل از غریب سیر فاق
بلاک نشود من از چندان
چو بر خبر در صید در دست

سایمان شستار از بسام دل

ز مولای غافلند چه حال

نخواهیم بخت جوانم
شده سینه رام شد آن ملابو
در آتش تهر سر و حسن بر
سحر کاهی که صبح روح بر
ز شوق بخت آن از کوشن
صبا چو نخل ز شوق آن خور
بگردن خون سیرا تو غم
دو بار بکشن از نیت نیکو
همه دل بر دیمی چون بر
سگود سان شکر از نایب خضر
صبا آواره شد کلن کلن
کریان چاک گشتی در کلستان

بجو بس شوق کل سیرین دید

شیمم کبره بر این بخت

ز سودای کل حسار آناه
ز بسکه شوق آنکس برین آناه
بلطف کلستان حسن بایر
فقدنی بوی کل بر بایر

غزوه بر اورا کرده معسور
ز خصیای این کج را تیر افروزه
بلی آدم بکلیم حق معبود
ز غم خفا کای گشت سجود

نوامی راه به بطاعت گشته معزور

چو شیطان از عزم تو بستی دور

بطعن عاشقان سینه سپید
ز دوزخ نیت و باکم سینه سپید
ز نفس خویش در دران پر شور
که دایم در کنار فکند نه ناچار
سنگار شدن بنوقه در کاشیخ و سوار شدن او در نقش کلستان
شینه ستم که نام بخت اندوز
سری چون شمع محض در شست حیران

ز سود دل بیا نوس کرپان

ز لطف خود دماغ شمشیر زده
بر آن بودی که شمشیر کلین باز
که در حلقه وصال سیر ناساد
شود از دوزخ بجز آراد

(بجو د)

شوی آواز همچون سیدا
چنین کاشن دیدار است
پری سپهر ناز و خواب
که از از در آمدست پست
پس از طوفان کاشن ناز
صد سیر کاشن کرد آغاز

بان سرور پیش کامرانی

همی کفشار زبان یار جانی

که چون در فکود و فاد کج
چرا غافل نصال کستانی
رضعنان غنچه از خون چرخش
ز سودای لبست چیده بر خون
سایغ ای در لعل روح فضا
که یکم ز کار خنجر کجا
بزرگشته در طرف چرخ
بسی چون لالائت سخن کجاست
زجران لاله را دغ دل آروا
بکاشن سرد را با در کل آروا
عصب دل را یک کلمه شبنا
که کس بی بوسه ما آروا

چنان است از فاقه جان بر بار

که بسته زبان بسوزن ز کفار

صنوبر داد ای سرین شمال
نار خاک کایت بجان دل
ز روی لطف بر گلزار آوار
چمن را یکمان از خاک بردار
پوخت عاشقان چون پست
پری سپهر بر آید از سر خواب

(پیش)

پیش بختین سجد نمود
کیا رب از پیش خصم بود
بعده دولت دیرینه دلدار
کمر بست از زار ناپاچار
ببست چشم کف من ساسا
چلیا قید شد بر شوخ رستا

بدل میخفت از جرمان آفتاب

که از بر چه جای گشت کمره

نرخ تاساق از نه تابهایی
منم ایچو بی جمع الهی
دلی نضاره این روی آفر
ز طعانت هر لاله کاسر
براه کعبه و حسن جاوید
چرا عجب سیامان ز کعبه
بیا که بر دل سبکین من بین
جمال کرد کار چشم من بین
مرا دیدن چشم آشنائی
شرف دارد در طعانت سینه
بود مردن بجزر الفلان
بسی مستر از جای شرفه

کسی کا در آردم چشم ترست

اگر خود ز راهت باطل نظر است

چرا کرده است زاهد بی مجابا
بشت شد را بنده سودا
لب و قدوح ز چشم بود
همین کو بر سیم طبع هم جوهر
مرا بس شوق بودم کرده سیاب
بکاشن می گفتم نظاره بر آب

فروز آفتاب لایزال
بیک اینه کی سازد شستانی
نود آت بجان جن هوا
زمرات دگر هر دم هویدا
که هر دم خوشن لالابالی
کنه آینه دیگر بختلی

بگشت این دسوار بادا

جو بوی کل در خوشن صبا

سحر کاین سبیل شیخ از کج
بیا حسن غم کستان کج
چو ادا بالایند از آرزو
چهارا فنده از جا آرزو
کشیده سره چشم بدایین
فنده زلف شیکر تا کمر چین
گشوده مینه همچون چشم آید
شده طالع شرق در توشه
ید بچینا رسا عد کرده پیا
فر بسته بد خوئی کوی
شده از ایا صبح آن نیا کج
نما سحر را زاهد ز گوش

پیش کج او خور در افلاک

چو پیشام و سحر باله بر خاک

نشسته از عشق رخ چون
ز رنگ سینه اش باینه در خون
سیان او بلای هر کج
سزد جان کسی زین رخ بکار
شده از لعل جان از جای رستا
خضر دیوانه و سحر الصحر است

(بکی)

بلک حسن نشیب بختلی
یک از صحرانیا کشته لیلی
چنین آن صیخ بر من
همین ستانه شد با طغیان
بخفا از شوق کل آورده دیر
نار راه بسته دست ایچول

زند بر سر لطف سیاس

سر سبیل فکده پیش پیش

کل از شوق چشم ضار است
ز هر سو صده هر لاله کج
نموده کس از چشم خون باز
بمستی دیده از خواب عدم باز
بزدش تا کنه کرده آغاز
صبا شد بوی گل ایال باز
نقشه بر با پوش خمیده
بغضیف صبور کده کشیده
پیش فاش از بندگی شاد
ستاده بر سر با سرد آزاد
فرض مقدم آن نازه کلین
تجین صد زبان کجوده کوسن

ز شوق شاه آن لعل کلفام

په در یوزه بر کف لاله در جام

سبیل بر لب جو سانه آرام
طلب کرد از رستا ان میام
بجام می چو لعلش آشنائه
پایه ساغر آب نقاشه
رسانه تالی بر لعل زبان
شود سیمان با رستاک سنان

دولت جانفروای شوخ چنان
تزو و بوسه را شبل بود
ز ساعه نوش انبره که نام
گرفته لاله و گل هر طرف جام
گرفت اولت سوزنده نظر
بیاد عاشق مجبور ساغر

چو سنبلیله زغم صنغان شغفت

بند نو نبالان چمن گفت

که سیاه کپورس را مجبور
ز با سر و دلش با مجبور
بسی چون لاله بر لب آب
بدل دارد بی اثرش مایع
بسی سینه هر سوفا که رسم
دماغ اشقه لکسیا هم
بکاش از خم کاش افروز
کلین سخن سردارم بار و لوز
شده از عشق ما یکبار کوش
کنون توان نمود او در کوش
کشد آن برق سخن بند آرام
بیامی ز کف سیم بر انجام

ز تاب می رخ ستره آراد

چمن لایب نمک تازه در داد

رخس از و شانه می آید تاب
چو کوه خیز ستره کشته آید
چو از جام بیاید سر کف نشه
سوی قیامه آرنستی در لک نشه
ز جبار خوت یار و دالا
مگر کفنی قیامه خوست از با

چو از با

چو از جان بلا انبره زخوت
فخشن شور ستا خیر بخت
ز بنیم چشم کل کرده کریان
گرفته دانش با خاثر مکان
چنان کس ز بختان قیامه افکار
که اندر عین هستی کشت بیمار

نسیب از فخرش بپوشید

دگر به بکاشن غنچه کرده

ز بار ز قنات چه نور بون
نخیده نرسد چون بد چون
نسیب دیوانگی در باغ نیاب
کجاست از توفیق او کجاست
چمن را تو بخت از بخت فرقه
ز بختش هزار از بخت فرقه
بجاست تیره به خیار و لبر
شب آید بخت از خورشید نور
سحر کز نور مین کواکب
شده از چشم سرخ غناب
ز سر ساراده مهر دل افروز
شب ناگهی آفاق شردوز

ببین کز صنغان خرد باز

نقاب از روی سراسر آده باز

که چون کشته زان چمن مجبور
مردان سچو عقل و در نیل مر
بصحر اما بی صنغان دل افکار
غریب تا توان کج و دلدار
بغیر از زب بوش بار و سار
که با او در دل کفنی توان باز

سیان کله امی خون کاهم
گدشتی زغم و اندوش ایام
بودی صلی جزا له اسس
نمیدی سوری جزای بپوش
دی از شک در طفال کفار
نمی گدشتی راه سربار

بودش از انان شومت ستم اندوز

بغیر از آن دل یار د کوز

ز زلف روی او بر سج تمام
شب در زوی سر بردی با نام
ز یک لاله خارا بستراو
که گشتی اشک خون از سزاو
بهر ضاری که پیش او فک
بینه بسچو هر مکان جای فای
همی جا کفنی فای خورار
سار و آه حساب خاری چو چار
بدل از شک خاتم مانده روی
که سر بر روی کل ابده روی
من انجام که وصل کل کنیم
فخشن غنچه کامی بخیم

همیشه خار در پای دلم باد

که عمری بود او در دل کلنا

غزالی را اگر در دست دینی
ز تیرت صبر بر جان سیدی
که آنوشی محرومیت با هم
نمیده کرد زان چشم دایم
چو سوج از رخ نقاب خجسته روی
بکشت شرح صحرای بوی

کرای

کرای سیر فلک از در که باز
نیر ساراده جوی کشته سزار
چه باشد که از آن خرد دل افروز
کنار کنی چون بسج نوروز
بیاد سجکای از سیمکفت
غم اندوه بجز با سیمکفت

من ای که از تو دام در جگر داغ

که هستی محرم کلماتی آتاباغ

دی با کل بجا باغی زار
که باشد با کل خاتمه در کار
اگر خاتم همین سب انعام
که در کفر از سودای تو خاتم
دل سینه هر خار از تو بار
مرا از پای سلسله ای بکار
نقاب کل محروم جز کوش باز
از آن کل بر شایسته باز
سرسرمانت ای با سحر کاه
که میسکن دمی بر روی نهان
چند کز خاک را سیم کوه کوه
بخان سیر روی بیجان

که کس عجز از تو بیک بیجان نیست

دل آسانی ده تو بین دلان نیست

بدست بخودی از در که باز
میان عاشق و مینو طن ساز
همین بار سب با و اگر بس بود
که بطاعتان بر آن نرسد بود
سحر که بود سراسر از مجبور
که با او در عرض حال مجبور

ز شوق عاشق مجور بخت
 چه نهش رخ مجربان
 صحرانجه زد چون کنگر
 که از راه خرد سپردن فادیم
 بست بر جوان کله دادیم
 کجی کارانید و حسن دل
 باز در کلبه شک از بهر شور
 نماند او نزار شبانی
 چنین کس با سبانی رانید
 کجمن مارا با بیدر شچار
 بکشاین چه نهش غنا
 ز صبح چکاسی بر داپوش
 عیار راه سلطان سوی بر دوش
 عیاری خواست از لولا بخند
 از او چون در نهش سر کلین
 ز عفت تانت ترک ناول اند
 ز با صبح چون کل محفل است
 بنده نهش بیان کف نیاب
 نسیم صبح بود او اعغان دار
 که از راه خرد سپردن فادیم
 ز حال کله بشد و فاضل
 که با خود نیت صلا بر مجور
 که از استان نیاید بهانی
 که از پس دل خود عاخر آید
 ز احوال مرگش خردار
 سوی دره بیدل نهش
 صبا کردید او را بال و وار
 بر وی بار کردید روشن
 سوی صید بسمل از بار

عجب

عبد فریدون از نوح خنار
 بفرمان بخار ما دپیکر
 بکلم با صندان دل افکار
 دوش در میدان بلین از صطر
 دو شاه اما کلبی در کشتق
 برکت لاله شان خرا کلین
 دو سر از غنا وقت دل
 برخ چون شمع هر یک از نور
 بخوبی بر یکی چون نزار نور
 ز حال انزبان غم آیین
 بعضی با پشاه و لفریان
 که دلکش در برابر زانارا
 وفاداری و غمی شیرای
 ولی بر آس و جانم آلود
 نهش صبح وقت ایماه تابان
 بدگاه تو ایماه دل افروز
 که بصرغان بویسان از بار
 رسیدن آن بلایشان بار
 نظر سوی قیب افکند نزار
 چون خورشید آتین از پای آس
 دو شاخ گل و خار عشق
 ولی از دغ حشر غرقه درون
 ولی در کوی استای دکل
 ولی از دغ عشق بار دلو ز
 کدی کوی انور شید نظر
 بچوش آمد و صندان کلین
 رسانید از تعبیر حیران
 بکلز جوانی نو بچار
 ثبات عشق رسم باستانی
 در غمخت ضعیفان سر خود
 چراغ افروز شام انیز بان
 در این نازیده پیشام بر

عجب

کرای لاله عذر سوز بالا
 بود با خاک ره دینار و کوه
 خدایت تقوی ایام آید
 مر از کج کج گوی غیرت تور
 و گزیدین خنار انوار
 قریبم کرد افکار دارد
 نیخواستم ز شمشق بر شور
 چه جای آنکه در زم و صلت
 بود عمری که ز بزل کج در
 بود جان وصل ایماه جان
 دلم مباشد از غیر تو سیرار
 شرح عاشقی از خوش مجور
 شیدم کجمنون با کلین
 هسانا شوقی ملی بود جان
 کجی کجا که آکی رویایی
 از آن صورت سستی با کلین
 از ایشان نسیم در داری متنا
 بچشم شمشان برابر
 بقران تقایب جانم آید
 بود تو بر حال خوش منظور
 بود جانگاه ترا خرد لدار
 روان کن ز دل سیر دارد
 که بزم غمست سیر کس انوار
 توان غیر دیدن تمهالت
 غمختی تمام سستی از غیر
 بکیش عشق حرکت زنده کانی
 تونی ایمان من ایماه رخسار
 تونی خلد و تونی طوبی تونی حور
 بوستغ در دامان نامون
 که بودی نام او در در باش
 شهادت ده بوجید الهی
 که در خنار آمد بار

(چونین)

چونین سخن گفت اندر
 کید از نینه آهش افروز
 که آری فردی همایه لیبی
 چراغ محض لیس لیبی
 نزار در درو عالم مثل و نه
 جالش تراز چون چه
 نمی باشد بکیش عاشق زار
 رتس را کسی جز او سوار
 بحدامه که در حکام مردن
 باین از ارجان تو خیم سپردن
 بکشت این ز شوق دستانش
 نثار نام لیبی شست جاش
 نمانم کرای غار خردین
 چه خواهی کرد با این سپردین
 تونی صلحوم از دنیا و عقبی
 تونی مقصودم از درد و غم
 ترسم کجمن ای لاله رخسار
 که از خنار نسیم باد لرز
 خوش آناعت که ایرو کلیم
 شوم از ساعه صلت ستم

عبد فریدون از نوح خنار
 بفرمان بخار ما دپیکر
 بکلم با صندان دل افکار
 دوش در میدان بلین از صطر
 دو شاه اما کلبی در کشتق
 برکت لاله شان خرا کلین
 دو سر از غنا وقت دل
 برخ چون شمع هر یک از نور
 بخوبی بر یکی چون نزار نور
 ز حال انزبان غم آیین
 بعضی با پشاه و لفریان
 که دلکش در برابر زانارا
 وفاداری و غمی شیرای
 ولی بر آس و جانم آلود
 نهش صبح وقت ایماه تابان
 بدگاه تو ایماه دل افروز

مهور نمودن بمشوقه شیخ را از راه خود در ضمن شیخ
بجای و مخاطبه او بجهت نوشتن

بت ترسان غایب چون ^{شاید} _{ببینش} انقباض که در صبرین
بصفا با بکند بزده ای بکمال
قدم بیرون نه زاندا از خویش
بصالم چون ^{توئی} _{ببینش} چنان الفت کند با هر کس
بیرون کن از خود این ^{ببینش} _{ببینش} کجا خفاش مهر عالم آرا
طواف بجهت دیرینه دلدار
ندادت در جرم وصل خود بار
که کردیدی بخت شوم ناکاه پس از صد سالگی مچو درگاه
ندانم با که آیین جان سپایم تمنای وصل ایار دارم
بهیت کاین دلیل به وفا که از درگاه حق کردی جدانی
بی دلجویی مشوق فانی
کستی دل سخن جادوانی
دفا از چون توئی شکر طلبکار بود خاصیت کلید آرزو
کنون شهبختی غیر آرام که ز دایمادت افتاده ز جام
(کتاب)

دهم کس خوشتر کس ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
ز عرف عشق بر تشنه بیان ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
بجوئی چشم این غیرت چنان ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
که با نام تو محروم گشته فانی

نور و نادت بر عالم ایماه
نیارم پیش شرح درد جانگاه
پس آنفغانه را صفا کن ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
ز صنون دی آنچو جانتاب ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
ز حال قبل صورت برسان ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
نوشت آن غیرت بجان صبرین ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
پایخ نامه شیخ از طرف مشوقه
الای مانده در خلف کفایت ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
بصورت مانده دور آرزو ایلی
بمحل گشته مستغنی ز لیلی
کسته دل حسن جادوانی ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
کرت از صورت منی نه مقصود ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
چو صد کاغذ طریق حق پرستی ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
دل پاجستی و پاجگستی

دل پاجستی و پاجگستی

نمود آنمسل خیار لیلی ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
ز این ابرخ بخت تا بید ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
نمودی لعل کس بر کفایت ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
که سوخت از دوزخ جان پرور ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}

کند صفت آنمسل تا کجا
شب قدر آرد به از لطف رستا
بود و اینس جمالت لایلی ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
ز حسن بی کسی گشته پناه ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
کسی کین سر بنامه با دور ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
بما که طافت نظاره بودی ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
کنار پرده کی از پرده پست ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
کسی در پرده کان چنان آید ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
زنی کرده باشد عالم سوز ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
چو شد بی پرده میگردد همچو نوز ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
بود مشوق تو در شهر بود ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
توئی یارب مشوقی سوز ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
همه عشق تو بسرای عالم ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
ز آنکین مشوقی مسلم

دلی کو پروتوسید دارد ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
ببچه که زنی کردید مشهور ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
چه رود ادات که مچو از حقیت ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
فقا آینه ات در بند صورت ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}

پشیمانی مدار عشق بانی
مکر آن عشق کو باشد مجازی
اگر عشق بودی در دولت تو ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
بوس بود عشق بوی کبار ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
ز بیت انداخته شانه صبرین ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
دو بیت اینجا بیک منی ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
چه آید من می چشم حق بین ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
کل خوشید تا باشد نمودار ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
خرد و تا چراغ غیر ستور ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
شود پروانه ای از مشغ ستور ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
دل بسیار میاید در این راه ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
نشانی پای بهیت نده دکل ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش} ^{شاید} _{ببینش}
تقریر دادن مشوقه در نامه نصیه لیلی مجذوبان را
(کتاب)

بود در ز طبع صحت بر
محرک آسمان را چون شوق
نشد که سوی مرکز فاعل شک
ببالا که نماید آس جفت
بود هر چنان سوی تو از توفیق
تو صلوی جراتت چه از توفیق

ز بهر جانب تو فی صلوت لخصا
بهر صورت تو فی محسوب لخصا

سلم بر تو ملک بی بیانی
دل را و سب از عشقانی
نهی سخن تو سپردن از بهر چون
زهی جمله از جمله بسیدون
الهی که چو سنت عالم آریست
دل در حجاب حب و نیت
زیادت چون سیرا و کفیان
کن این بیت گن را بستان
کنند آن شمع خفته دل
غم غمت ساری و برانه دل
نرخ این پرده ای از بردار
زهر غم تو شیم ساز بی زار

لقب چون و دم کردی در آغاز
در تو حدیکن بر روی من باز

کلام مرا که مست آیت تو
زالا خیر سار کوی تجسته
بطبع اهل منی کن کورا
صفتش چنان زاکو کویا
که از لخصا غبارش که نمید
ره انکار و حدت کس نمید
دلما

دل را بخش نرسن جاوید
ببین شرم ده نور تو چید
کسر کوشه غرق بر وجهت
نخرد و ندر آتش بوی شوق

در بیان آنکه شایسته وی ارباب
خبر صحرایان ز نظر تو نیست
سببی از با کبش سیرن مرکان

بخش و در تمام حتما شد
فرستاد از زبان ما و سبما
غرض بودش اندر در با
در این حکایت عاقبت آریمانه
شود چنانکه آن را در فادار
نظر بخشید بر روی عیار
که در شرح محبت این نیست
دو رنگی با بر غم عشق حیات
چو این حکایت بر سر جهان است
بجاش غم غمش آس آندا
زمانه به سزایان نامشکین
سوی تو در دهان که کشیدین
تکلم کرد به بند در غیرت

که ای سلطان اقامت

نخود از این بی کویان
کشمش منند در بر غم سوزان
کمز دل ارقاشانی شوش
ز نه پروانه جا زار آس
اگر بیت قدم عشق ما
ناید دیده غیر کیشانی

پوشید این سخن آن یار
بیاخ مستی و کوه راز
شود که از بجوم کاندان
کن این سخن شکست
ز شفقت فارغ از مهر اغیار
بان شکارم در خلوت یار
سرودای اغیارم بنیاد

نظر خیرین یا رم باشد

جهان تپان وی سیکو
که در وی ناظر نظرم است
بود چون ما پیش بود
ز انکار تو چشم آید
بود آینه عیان آغاز
جمال بر خود جلوه ناز
خیش و حدت حق جلوه کرد
که شد از نظر حدت تو بود
پس آنچه نشد در طول سبب
بصورت شست افندی پیدار
ز سیر غرض بهشت ما
صفت نقد حدت بود

گر گشت چرخش خاطر

عیان تا نام از نظر
الف چون از کوه بر کشت
چو اندر جدا برد قاع
الشم شست دل آید مویا
صفت نطق تو چید در حال
ببال آید بدل صورت دل
الف

که چون شمع بر مظهر سبنا
زبان اوج می بود کویا
نقاب از شاه مقصود
چنین از عالم نغمه خیر داد
که بود در کوه استگاه امکان
ولایت سبب اهل عرفان

نذار بسلی بود بمالم

سخن کویا پیشد والده علم
زلال علم آب زنده کانی
ز فیض علم به ان کرم
که سجد ملک گشت آدم
سیاحت از دشت اهل
ز دانش یافت احمد اولاک
نمستی علم اگر سیرانه دل
شدی کی شست خاک آن کمال
چه اجزای آن سر غم خیز
عشق روی ترا گشت لبریز
ز فیض علم بود آن قدس نظر
خلایق را بگویی دوست بهر

مرا در بود در قیلم امکان

مربه چا صد از اسل عرفان
بآن دانشوران حسره دین
ز فضل علم بودش خاطر
ولیکن دل قید عشق آزاد
بصورت کعبه بودی پای در کل
دلی در انظار کعبه دل

جدا از عشق ز چشم تن
بوش بزه از دین
بش زلف شام و لیل
چو شمع صبحی بود بی نور
بش بر سر خرد را حکمت آموز
دل او فارغ از عشق صبا نوز

قصایحی است که هیچ سلامت
شود چون صحرای ملامت

ز آب عشق بر تنار کش
زند در سخن بهین کش
کند جان مراد را محمود لدار
کز اوراقی منانه غیر لدار
بسیان که حضرت عشق تعقی می فرود عشق را بصورت شجره منیه
سبب سلامت و آسایش حضرت ابوشیر آدم علیه السلام گردانید
چو آدم در ریاض خلد آمد
نهال عشق بر وی حبله پیچید
بسی دلکش خوابی گویند
بر او شیرتر از سب زرخندان

ز طوبی بود برتر پایه او
قد و لوی خوابان ساید او

ز بهر کس زبانی بود دیار
که حرف عشق آدم است کز آزار
ز بس نل پردی چون بلبل
همه دل بودی از بس چون صحر
ز دستهای جن آن پایه باز
ز زین عشق منور کرد آفتاب
کخواهی

که تو ای ملک جاویدان سلم
شو بخش عالم سوز نسیم
که برودن عشق از دار سلامت
شود مجنون صحرای ملامت
از این سخن مفاش مجور
که است از جو بار عاقبت در

مول مرخصی کرد آن باکش
ولی غافل ز جذب عشق کش

در آن عقل مندوب حسود است
بوی آن خوش رهنمون است
چو در فردوس ایزل دل او
بکام جاش آمد حاصل او
نمودش از قصای عشق مجرب
ز مدار عروس خلد مجرب
عز در حسن عالم سوز لدار
بدل کفشدن آثار غبار
ز سر آمد بر دین بودای خوش
خشم افاده فردوس انصورت
نه آخر از غم آن ماه کفمان
بر او این دار صفت یوسفان

رنگدم خوردن اندر باغ رضوان
اسیر کنم کون عشق جان

نذا آمد با و از شایب
که ای نده حقیقت کرده در
دل گلین بود کاش نه ما
باز از بهر با داغ سودا
دل غمناک را با مانیان است
مراه هم با دلنیده را نیست

پوشش زت کاشان بار
باز محبت با راز بهر دلدار
سزوار عاشق جز کونست
بیا حکم سلطان از تو بیار
بیش مار و بت بود قبول
شکی را از کعبه عشق قبول

الای الکه است از عهد پیشین
ز نور کرد کارش حق بین

نگو نظاره کن از دیده و دل
که آدم شد ز خرم عشق کامل
بهمه سپاه ایزد غیر گنایم
بنا کم است از وی مهره عام
ز خرم عاشقی افضل داور
ندانم که در راز بهر نظر
بیا آن جا بلان تیره کام
ندارم نخصت عشق از این نام
رخ نمودن بصفتان دل انگار دولت سپار در عالم خواب

شبی خوشتر از صبح وصل جانان
چو کیمی بیان غار کز جانب

سوادش سر چشمه بر
بکیش عشق از ان لیل القدر
در آن شب بود صفای افکار
سجواب از قصای عشق سید
چنین سید دل کعبه از غیر
که زدی از خرم رو جانیه
مژدی

چو نقش پاسته های سحر
ز نایت ده در سوز لیل
فاندهی کاه از چشم کربان
کمی که در شش شمشیر مگان
ز توفیق بودش زنده تر
ز شب تصدیم چون صدف در

ببین اشتیاق آن باکش
از کوی سلی امین پیش

بر آمد از سبک طلفان
بمکان کردش حسرت نیرفت
کدام شب سپاس نزل بار
چو چشم عاشقان تابش سید
بزرگدشت جبار جانی
نارست مانده شست چون
ز فیض نشت بر روی لبر
زیر آسمان قدر تو برتر
بود از نخت آن لبش کن
شرافقا را بر آبی حسین
بوی و مکتب روان جهان
که می رسم جانان مجنون
نصیر ذکر حال بزبان حال
درنا جاست شوق قدم لایزال
ز می سر کرده عشق نوازان
سک کوی تو جان کسپان
بود مجنون فرادست نه سو
هزاران عیبی بر شیرین دلجو
ز جام عشق نوشیم بخیر کن
بلکت و جان دلم را در بکن

جذاب تیر در آرزویش / دل ما سازد خنجر خویش
بود پند عین سحر / نماند جز دست سید کام
بوزن این حساب از خنجر / مرا کن موج دریا بار تو سید

دل از بار خنجر فارغ از این است

که یارم رحمت اللطیفین است / آتش
آشاه بدیع مراتب جمال الهی / کمال است همی با این
نخستین مشرق نور سید امجد / محمد که هر دریا سیر شد
مد از شرم جمال او قسطنطنیه / دو عالم در شای او دو صبح
بود چون کبریا قلوب خویشین / دو کام از شرم او کونین
تعالی الله از آن جور سید چون / که شد کجوز او صنعت الله
خشن از یک پر کینه زدن / همسران یک از او در این

نی باشد عشاق دل بکنار

چو او یک عاشق که کفک دلدار

بتر جان بجان عقیل معنی / بدل از آتش مکان بر ما
ندارد سایه آن جسم منظر / که است از جوهر جفا منجر
دو عالم در حقیقت سایه او / فزون از عرش کسی باید است

شب سراج آن شب بود کرم / فاش سایه چون عرق غمش
چو قدر سایه او عرش است / در بر کاش خنجر غمش
زیر نه گرم سیرلی مع به / غمش سایه در ما نماند از این

ملک پرورش جمالش

فلک دیوانه نرم و صفاش

بو آب که دارد در بطون / نماند نیت در مزار بکان
جمالش شمع زرم لی مع منه / رقیقش زبان عقیل که آه
کند تا همه مهر جیش انا / بران فشرم نه عرش سپاس
طلوعی ماطه عرش نمودن پروازی / در عروج بر مساجد کعبه پروازی
و صعود بر مدارج سخن بازی / در بیان سراج رسول بری علی علیه

شبی که دشمنان فطال زبان

ز غلغلهش بود آب حیوان

سید مست می سرش رقیبه / سواکش سر ساج چشم تجرید
ز شرم جبهه حسرت جانان / تقصیر در ادب خود شیدان
سواکش سر ساج چشم سید / غلام زکی اولی سید اقدار
لباس کعبه قرب الهی / چشم یار پوش در سبای

ز راه نور بر آن شام سید / علام حله در کوش عید
منوده از سواکش کلک بجزید / بلوح جان قسم آیات تجید
قرین خواب غمش چشم عیار / نصیب دوست در کجی بیدار

جسار از در چهار رود

رای دوست حکم حاکم

پس آمد جانب جبریل فرزان / کای گستان برای کوش جان
روان شو با بران آسمان سیر / بوی خاک از این خیز و گون در
براقی از صفا چون فریده / فکر آسمان سیر سیریده
که نمواند نور چشم مینا / که ز کردن از این در مینا
زک ما همچون تیر کاپوت / سر کاشه خلق از جبهه دوست
نفس کبر عرشان تا برین کام / نسیم باد پار او لاین کام

زمان از برش آمد مقدر

بانی شمس کردید بجزیر

چو فکرها شکان آن برتر / هر جا بود در سیر نزل یار
بان عشق عقیل / گشتی از نهبان چشم نین
حرامیدن آن در آرزو / که باد آرد عاشق مرده یار

عوی

چو بوی گل که با داور در شین / سلاکش آرد نزار زین
بسی بر کران تمام تجید / نوای عذیب سدر بو شید
در آن شب از تصافی حق عبود / برای ام بانی سرش بود

قفس خوابنده در کشته بیدار

نظر پوشیده از زار عیار

چشم اعلی سبای طغش / مبعز حقیقت رفته طغش
روح آن روح اکبر طغر / همه شب شستی مبعز دیگر
بودش تا چشم این بیدار / که از خود رفته بد اوثق دلدار
پس از هر صفت سلاش / مخاطب مانت با صد کوشش
که شمشاد چون خلوت است / در آن خلوت شمشادان را خوات

چو خنجر نیک کوشش طور

کل عغای روز و شب از او دور

چه خلوت چه صحنه پیران / ز پوش وصل کبر یوسفان
برون آبروان بخت نشین / که یابد از قدوست عرش زمین
ز شمشادان ز این صفت آمد / که سوادای تو نقد دولت آمد
که دارد با تو آن خون چون / بلکه دیگری راز در کون

صیبار فروده دیدار محبوب
بطیروز دلکش و آئین منوچهر
روان سوی حرم وصل چون
دراول کام رفت بر پیش پان
صیدالین بود از خون شکر
همه شب در حرم وصل دلدار

ولیکن چون خطای کار بیایب
اراد کردید سوی او عیان تا

گذر نمود با صغیر عکین
بوی سبزه اقصی نخستین
شرف سلطنت محراب عمار
اهست کرد خیل نسیب بار
روان کرد پیش از هر کز خاک
بوی نه رییس سبز افلاک
چو صدک شمع بر ملی مع
چرخ افزه ز خلوت نامه
غنی از منت افوار خوشید
سوز از دروغش بدر کردید
ز بس چو دند نظار شهر
برف آمد در آن مهر پرده چنگ
که دارد در دست بوی مشک

در آفتاب عالم افزور
نفت از سرم رویی چو تا روز
برنج از رسیدی معش بر
رزی بر زرق خود از غمش
صیای دیده جریس افزود
که خاک معشش بر کشتی بود

بخت سیم بخوای که آفت
زلفت طرز دلاری که آفت
فوزان از که شری تو یگوار
که روشن گردید و شاد طر
که لعلت را نموده ناله بدر
در این بهار که شد پیداشت

لب لعلت که کرده روح خنجر
که داد عجز جان کشتی بعیس

برویت از بچم چشم حیران
که کم است و شمع قامت خجسته
که چو حال لعل تو جاداد
نخسترا بهره از آب قیاداد
که جادو ساخت چشم خنجر
که کرده لعل چو هست دلادور
کسی که او ساخت شمع خصل افزور
بود سنجاست خنجر روانه دروز
کسی که او شمن حسن تو آراست
ز نام چو بوس ناله میخواست

هر آنکس رو بالای تو آراست
مرا هم سایبان بر خاک آراست

را هر جهان آرا بر شست
مرا هم ذره بدیل نوشند
را معشوق کز شش نام کردند
مرا هم شمع اشک سوز دادند
بگشت ملک استغنا نمونده
بیشقم عالم خرد و رسوا نمونده

اراده تو در غمت میدار
ز یک کلمه بودی مشک خار
از آن شکر روی شمع آفت
طریق سخن بر روی آفت
ز سوزین سخن مشک بر زاد
تو کفنی سچو خود در شاد

دل او کرد سوی لطف آبتک
ز تاب مرید لاله آبتک

زمانه خواست امعشوق طیار
بدلونی نشید پیش او بار
که از هر سو پرستان رسیدند
که او را با آن پادشاه دیدند
خوی تجلت روان در پادشاه
برای صلوات از وی جدا شد
ز استغنا عیان از زلفت
سبج خوش سخن تو آراست
خاستن محمود نام هر یک از سخن
که معطر از زلفش شد زلفش
سحر که غلبه کلشن راز
بجز از سخنش نغمه پرداز

که از خیل جهان رفت دار
مردان داشتند ستان ل افکار

شب ناکش را مجلس افزود
بسان شمع روی بار کوز
عنده شرب آتش زادی
چو خاسته با خنجر خانه زادی
همه نغمه سنج محفل خاص
مگر بسته همچون نی با اصل

چو ماه بدر او را جام ایب
شده بر از بر این نفس خورشید
ز یک شعله اشوق سبک ایب
سوز دو دو مان پس از وی
بیش بود آن یار صبا
ز روی مخوی صورت بولق

ز دوران دشتی از بخت سعود
لقب آن عاقبت محمود مچو

در آن روز که سیرت حسن
بجست زینت شایخ آتش
سوی غریب زین لطف نور
بارشاد خلیق بود ماور
دمی که نفس از رخ شمع
سنا فرمید و ارکان دلجان
ز سبج طره بار دل افزود
بشی کان هر جزان سیر روز
بج خواب پرل بد محمود
کراود خاطر صد عقده اوخ
دمی که ز سر جهان دیدن
بوی آفتاب روی جانان

بغریب دید آن مجرنا کام
عزوب کوب اقبال اسلام

دل شب در نام عین تجرید
حرم طایف بیت سیم بد
ممودی ندان خلعت عجم
حرم چشم او بر ز صنام
از آن خواب پرل در شکر
بر او هر ساعت فردی تجرید

بنو از تاب خیزش معلوم
که اینجا کعبه است یا خانه روم
په پسران خواب پریشان
ریش نجش چون لطف لکن
چو از پسران رویای جانگنا
نذار دی عقل و دهنش آگاه

در آن کشور پریشان حال دیگر

شده از هر جانبی جوایب
شوخ و دوا عطفه معنی دوانا
کسی از کار او این عقده بخود
نمود آگهی از پسر و یا
چنین از خیال خست آنچیز
کره بر طره مطلوب افزود
پس انتمی از آن نمانده نگاه
دماغ او ز سودا گشت لبریز
بل میخواست آن بار بکرسوز
بودای حرم شد عارض آناه
که چشم من بیت انصاف
په پیش آمد حرم را یارب فرد
نمود آن شرف انوار اسلام

در آرزو هر حساب و انوری دید

از او پسر خواب خویش برسد
دلی نوبه ماند آن سبیل
خسین با پد خصود مجور
نذار هیچ بجایش مثل مشکل
پس از چندین تقریب بویست
همی گرفت از صبر خرد دور
ز روی صدق احرام حرم بست

(زاهر)

ز اهل کوه سده آن صخره حال
شرح نوشتن جوایب احوال
با اهل کوه نام شرح صنغان
چون سده سوغ از آنجو حیران
بجغده مش کردی از آن آگاه
که لب برسد از آن مجزول آه

صنی پرسی از آن شبلی میخون

کپسرت پرستان است انخون
شده از ایمان عقل پیش نزار
زنودای بی آن سپین غنوم
نخواه کشت در آنجاست بیدار
نماند ازین نامش با حرم کار
شده چون تیرستان کجیر کار
با همه کسی که بودی سجده کردن
کنون با ساعوی بی تیر حیران
صنم در خواب دیدم آن صحر
که شد از کعبه واردین دلده
دل هر حلقه روشن خیران
بصورتش چون آن تیر حیران

دل بیدار او کردیده ناپار

بیم غفقت از توبانی ز قفار
لبس بودای بیت بر دل آرزو
نشد شوق حرم او را غسان
مکرده خانه سده راه سبیل
دل امطره انوار تو حسیه
زنودای بی تیر حیران کردیده

ز احوال میدان قصه کوتاه
که اینجا کعبه است یا خانه روم
چون شرح حال صنغان کیش
شینه از قوم شد بیکانه از خویش
کواه آمد دل بر اضطرش
که بنود غیر آن تعمیر خویش

حرم باشد دل صنغان افکار

صنم در وی مثال عارض یار
سرد امروز رکفت و بون
ز خست دیده او تو نمانده
کعبت الله شده بجنب پیران
ز تاب کج شوق آفت تیرا
سوی روم از وادی رود شه
روان چون سیم صبح کردید
ز سر تا مقدمه شمس سبیل
پس از طبع سبی کوه و بیابان
بسرعت جانب کله از سیه
بهر روم وارد گشت حیران
بکس رسیدی آن وقتش
شده جوایب حال شرح خویش

چنین با گشت آفت محبت رجحینی

میر از رسول آن وفا دار زهرت دیده
نمودند آنجوره و زار و دیگر
که از زمین قطع العتسه که نماند
با و احوال صنغان جمله تصریر
چنان نمون شده بر روی رسا
نمون بسته بر شانه زار
که کرده خست یارین عیسی

(جدا)

بدگستم از آفت افکار
که از بار نیاید چاره کار
کنون از ماجده آن پیر فانی
بود مشغول شغل خوابانی
نشد مجوز زوال سپه اعلا
ز لوح خاطر او نقش ترسا

شرح حالت صنغان در لبش

بچو آن آمد دل بار و فانی
دیدن محمودی ز غریب کین خیرا بر سیدین حال شرح از زار و زار
از این آینه آن بایر غم اندوز
کشید از سینه آتش افزود
بپای کفشان کای از خود دور
ز تیر سیم وفا کردیده مجور
چو دانستند کآن دانی اسلام
نخواهد آتش شرح از بی نصام
نخند از پیدای قوم وفا جو
ایسر حلقه زار با او
بر اجمعت آن میان سپین
په شد آن عهد باقی الفتین

چه با آن از دل جان مانده نموده

تیغ سبجه دست کز دیده
نخند از زنده روی قوم غدار
علاج غیر این اکنون نداریم
کبر در گاه حق کجیر رخ آیم
هدایت جوئی شرح خویش کردیم
دلش چاره سازیش کردیم

مکرار دنجت او دهد باز
که کردد کعبه از منجا مختار
و گزیده ایچان بوسیدد نام
که براسل وفا بایم کم نام
مردان جمله آن بار کساز
باین بهر کردید نه چون باز

بلی په از وفا در بند جان

ساعی نیت نزد اهل ع فان

کل از ترک وفا دایم بکار
بود خون جگر از سر قار
تسبیح صلیبی همچون

بیلی آن بخار سرد قامت
چو چون بست پیمان محبت
دل از آتش مردم سردا
برای یابی خلوتی ست
شوق سن شور از خمر لیلی
شد از سر تا قدم لیر لیلی
بان آب در اجزای گوهر
هم تن پر شد از سودای لیر

نیز آن تنم سیراز کردید

ز سر تا پای لیلی زار کردید

بهر از غیر لیلی سرگراشته
بصحرانفت یار و چشمان
جاب آسایانستی از
نکند و گشت عین محض
قصا را روزی از برستی
سوی چون گذر نمود لیلی

(نقاب)

نقاب از رخ ز روی مهر بخود
ولی چون سر بخون دگر بود
بنی نسکین او نام و شان کشت
بقهری مرده سر در دست
ز جابر خواست همچون بر تنم
دل جان در راه او کردم

ز روی مهران غار خردین

مجنون کشتگی دلاده بشین

که شکام بر جوع از قصد پیش
شوم و سارتی از ویش
باین جهان کشت از وی پیشین
ولی از قضای ناز میکنم
خود درین آسین ناکوش
سپاس کرد از بخون فراموش
کشته شکام حجت شوخ طعناز
بوی خانه از راه دگر باز
بچکم دگر نوشید رخسار
نشت نقد همچون وفادار
گذشت قمر از آسایشانند
کن از شکام و حسابانند

ز شوق قامت آسرد و بگو

چو قهری زین پیوسته کو کو

پس از سال در از روز کردن
گذر نمود لیلی سوی چون
دیدان بنوار از رود لیر
چو نقش بانگ ره نین
تعب کرد آناه دل افروز
بخشش گای غم چشمانند

سوی آنچه از سودای جانجا
برکت جاده دایم خوش بجا
چنین فرمودست دلا با
جواب بادشاه چن لیلی
که گشتم بر شین از تو مامور
نخردم نقص نشان تو ایگور

بسیکجا تا بدو آمم نشستن

کیباید زمین چمان شکستن

اگر در آس جبر تو نام کام
شود تا سرم تا پا بر لدم
ز فرات همان ایشک کاشن
بخاری بخیزد بهر کز آن
چه جای آنکی فرات ایاه
بعذرند کی بر خرم از راه
شایان زاری کردن مردان
هرگاه صحت دیا روح در دوا
چهار صد و هشتاد و هشت
مردان بکله بان ای صا
چه کردیدند در می موافق
برون کرد نقش غیر ز دل
دوخت ساده شد از لیر

همه با جان بگره روش پاک

چین از غم ز مایند بر فاک

بدرگاه الهی چهل شب روز
همی کردند زاری از سر روز
که ای رحمت جوان از تو کلون
همه از تو عاشقان را دیده چون
همه عشاق از انجام آغاز
بستغای موقوف و مستاز

(پسید)

چه مسجد چه خرابات از تو معمور
دل کبر و سلمان از تو پر شور
طلبکارت دل شیخ برین
چرخ کعبه و دیار از روشن
مسجد با تو راه در ساجات
بیادت بوستان در کجکات

دل آشفته صفنان مجنون

که بود آینه آن حسن چون

کنون در رنگ از نظر من
زایان کشته چون تخته پنهان
کشته دل عشق حرج جاوید
بوی غیر دارد راه آسید
زیمید در دیار شمانی
کسی را جز تولا فانی
کجا شد غیرت حسن از دل باز
که غیری دارد اینجا جلوه ناز
بود ما را بدرگاه تو آسید
که از لطف زنده شین جاوید
کمی از غم عشق جهان بوز
دل صفنان سوی او مایل افروز

که مشوقی ترا باشد ز بار

بچش سیمه و این ز ناز

تو بی حسم گذر از غم دلوز
تو بی غفلت ز راهی شام بگور
بنور تو در ظلمت وار کوش
دلالت کن بکله از کوش
دلی کردی معنی خانه تو
بچشم اهل حق کاشا تو

تفسیر غیر تیره چند
رئیس از صف زون های نو نه
چهل شب در میان ناله دایم
دعای آن کلمات محزون

اجابت یافت و نواب چون
پس از چهل روز نمود و پیش
چنان زیادتی کرده مدتی
در حالت که بود از خود سزا
بپای بان شد آن از خود سزا
بچشم دول در آن کار آریه
که بی عمل از بیم لاریب
جمال صطفی چون دیده شود
زبان از بهر حال خلیش بخود

ممود آن جوان جوان دیگر
می گزینش آدم کش بود
که از قصیران شیدی مجور
تجارت کرد در بطلت روز
(کنون)

کنون کردید از خانه آزاد
سوی آن نویسمان گشته خیال
گشته کاسر اصنام هستی
رود که کنون سوی آن بر عیان

که از حق بود آید تمسیر
ز ما فرود بر صنمان رسید
کنون باز از این طبل زبانه
ببار لاله رخ و آغ تمسنا
بگنوت روزی در آینه دیده
آزان از پیش خاطر بر آرد
ببرهوی بوستان شده اندست
ز نیرت ساغر آینه بشکت

چونم نویس از بیماری ناز
شده از آنده به سیمای دل افروز
بیم بستن مهر جانتاب
بمان آفتاب شده در آفتاب
(کنون)

نصف جان من را بجزای تو بخشیدم

میدانست آن سر و خدیوین
پری سیکر عجب شوی بر دشت
نذر محنت ز جان آن چنین
شده از فطرت لاله جانا

رک بود اسر سوی آن آه
چو گل اندر بهار کس و حال
چو لاله آستی آن نوکل باغ
سنوبر و اربی مهیبه بجی
به لاله و سر شور عجب دست
نفس با پیش دل سخت و سزا
ز دود دل سرنگ دیده پست

زنج دل خوش چون زعفران بود
ببارسن اورنگ خزان بود
نمانم شوخ ز راه غم صیبت
در این گلزار آه گرم بسیل
ز تابش سودا بر آمد
ز تاب

ز تاب دود آه شعله آینه
ز سرخی شد پاش ز کفش کم
ز آه ناله عشاق مجور
ز آه ماسینه روزان مو

بهر چه پدید دست دعوی او
سینه آه سر چشم صنمان
شده شک از سر ز کفش تب
ز شک ناله بس قصب پوش
کنون از دود دل گشته یار
ز تاب کرمی آن شمع دبلو
دل آن آفتاب عالم افروز

فادان کام جان دوز نزدیک
چو آتموی کمر در کج باریک
چو برک غمچه بخودی ز تابش
چنانش ز آتش تب جبهه نهد
بمانک فرصت آن نفس خالی
شده آفتاب جهان آرا بلالی

چنان کردی کمان آتشکار
که چون شمش ز جادو بستید
زنج بسبب دیوشن
ولی کردی کمان خم نشین
که آن آهوی که مهر دل فرود
زخم چشم به بودی سیه روز

کمی بخت بیماری بود این
مکافات دل آزاری بود این

دی هفتی که کشت از کشت دل
ز جوش خون مرا بر این صیل
زمانی چون زلف خود پریشان
ز نو دانی میساری جان
کمی چون تخته دست می هاش
ز تیره هوا دستکی خویش
مکو هر کلمه فخر دیگرش بود
که شور در بانی در سرش بود
برای وضع چشم به تختین
سپندا فکند و بگردد چین
دعای سبب بر او بنشین
فکند از شمع طوبی بالچیرل

زین عارض اکل در سبغ
چو شعله فرودس بر رازغ

ممنوعه هم کمان آتش خنده
ز خال لب تا شربت فند
چو زلف تو دست بهین بنا کوی
برک با پریشان سیه روز
ز جابر تو است چرخ تو بر این
روان کردید اول جانبیر

همه احوال خود مهر جانگر
بر اهب کشت شد جویای پر
بروش کج را هب مانه مدوگ
دعا ز خاطر او شده در اموش
بس از سرخ ماه جانما
نیاشد عجب کرمستیاب

کیشان بعد از این جامی سیجا
پرستند آفتاب عالم آرا

بیدار خلق را هب رو بخرد
بیاد آن کس هم ترک جانزد
کیش او را چو جویای دعا
چو مکتوب دعا برش چید
طلب فرمود تر سا زاده را
که بودی چاره پرداز در پیش
بدر دعایش شد جویای پیر
باین فنون بر لرزوستی خیر
طلبکار سبوی آب کردید
مقابل شد سیرج آب پوشید
ز صدق دل عانی خواندند
دراو پاشید بر مهر جانما

شود تا آن بری از دیو امین
دعای نیر برش بگردن

نه است آن کس از خدا دور
که شیطا ترا تسلط نیست جور
نه از آب به آزار د لبر
تخت از آب شمع کمتر
مرض کشت از بر طریقت
رزوی صدق با الهامت

ولی اندوه دیگر حاصل بود
که چندین غار در پایش بود
بفحص بر آمد با طساز
همان پاد و محنت بود دساز
چو از سر کیشان کشت فید
بوضع طبیی خواست خورید

طیب آید ببالین بر بچهر
میجا کرد جاد خانه مهر

طیب از روی دیده بچوید
در آن ساعت که بنفش بود در دست
بجان نجیبی سپاریدت بران
که است انجا بهت او رک جان
ز خیرت چاره جو بر پیش چید
که در وی پنج جسمان زینده
ز رنگ تیرین انگ کگون
ز بنفش سیر از چشم بخون
ز بنی آرامی آه پری راد
یقین دانست کار غفلت خود
دل اوله داع تمست است

نمودش خیرت اطفا کردن
که توانست کلکار کردن

برای صلحت دانی آگاه
دوا فرمود بهر رخ آناه
نه لیک از دوشین باره
زخم کس فو کردن مهر
دوا کرد است نور عشق بر نور
نموش از کشتی آتش طور

نکار پای ناسر تک طابوس
چو کردید اطمین چاره مابوس
چنان زانبرش مردم غمینه
که چون آب کمر فلوشین شد
چنین عسری هر بری بجران
چو لطف خود سیه روز پریشان

که شد از چاره بیرون شکل او
سیوری خست برست اول او

نرس رسیدند دیده غم را
مخاطب شد در صلت نسیم را
کامی بست بجه که کام ندای
بنا کام هم آرام ندای
بیشتر سجده کردم رو کای
بناشد این طهرین بنده داری
دمی بسیاری دارا دوگان
مرا از لطف خود حیات دوگان
دگر که چون سلمان بدائیش
فایم خانه کج قلعه خویش
مرا چون جایی دور از خانه
بیان کرد طف کعبه بیند

بست از افغانه دلبر آشت
شدیم باز با آن حال سبکت

کامی لکش تبسم ناکوش
توسکین دل بقدر نوش ناکوش
نیقادی بروی یار بچار
بفکر حال عشاق دل افکار
هر از آن میل سیدل تو را بود
کلت یکدم نقاب از آن نخود

حشا کرده بشع امین رای خاطر برده اند روشن
 ترا چون گل بجز از آفریده برای بس زار آهسته نه
 ز دل نکلن آرام تو ریشتم ترا آه گرفتار آن کشته است
 منم از جام و حدت مست محمود
 نه خفته غم خودی دور
 در این میان من است خرامم سزد کرب بندگی عیانم
 هر آنکس که دل آساید داد ز کجوی سستان عار داد
 پر رخ را از این فسانه دخت ز تو حق چراغ آفر اوخت
 ز تو آن این خبر محمود سیران بخود چون نشت از کویان
 روان کرده با اهل اراست سوی آن است سبای صحبت
 بختجوی آن مجنون شبدا شده از شهر کیر نشت سیما
 در آفت ارزنا آن پیر فانی
 بصر او است مثل خاکبانی
 میدان چون باو سیران سینه در کون حال آنکه داده دیده
 صلیب افکنده و کشته زار ز رسم بت پرستی کینه سیرار
 رئیس شرم از جانب تعقل نظر کردن نیارستی مایا
 (شده)

شده عرق خوی نمک پسا ز لوث کافی پاک و پسا
 میدان را چو دیده از دو چشمان ز تابش ساری کشت حیران
 بجای آور و غسل و خرد پوشیده روان با قوم سوی بکده کرده
 ز تاب عشق رستان بر غنک
 از شمس سالم آهشت فاشک
 بسی زانکه از خویش مجور ز دل بخت بطل عشق رشود
 سر اسب تک در اقلیم مکان رپوده خست سوار از دست طفلان
 عجب دارم که از عشق مایا جو ربا چون کشته دمان دل او
 نموده غفلت دست عشق گویا شده شیر زبان بندوبه بویه
 دل حدت نیران از آرزو چنین میخفت عشق جانموز
 نامدم شدن رخ که کرد دل خویش
 بجاشه غیرت عشق مغرور
 که صفنان استانت کشته مجور
 بهین بس در گشت اعتبار که صبد دام دیگر شده شکار
 مدارد هیچ صیدی در جهان باد که کردد زنده از دام تو آراد
 دل عاشق ز کوی آسمانی مدارد بعد مردن هم صبدانی

که ذات وجود عاشق زار بود کشته مهر رخ بار
 چه واقع شد که این پیر کجوتان جدا از استانت کشته اکنون
 چه خواهی گفت ای عشق جانموز جواب پادشاهن امروز
 که کرده چاره ساز خستات را
 زنده آراد کرده بسته ات را
 ترا با چاره لیسای کجاست که از این نشت جانمای کجاست
 ز ملک عاقبت دل از بویزار ز تو حاصل سمیخ نشت آزار
 ولی رنج تو باشد رخت جان که باشد سبب بر دل جان
 یکی اندر جان بسیار بدل کند و سبب سبب از رنج حاصل
 چراغ عشق همچون شمع نورشیده بود در زرم سستی زنده جاویده
 چنین عشقی که زایل کرد کجام که در اهل نظر باشد بوس نام
 بوس این است شان عشق شمس
 که باشد از بوالا ز نش
 عجب دارم که عشق از بوس ده چرا بر تافتخ از نشت محمود
 بر غفلت اگر آن است شبدا جدا شد از استانت عشق رسوا
 نباشد عقل را عشق تا شیر بشیر ز چاره ساز در بوسه سیر
 (چنین)

چنین عقلی که فغان را کجاست ز کوی عشق سازد دور ناگام
 اگر مرد است عقل کیش اندوز ز کوی عشق دور سازد امروز
 بسوی عقل عشق همچو سنجبر ز در حقیقت سپردن زنجبر
 تو ای عشق این چنین جانموز
 که صفنان کرده از کویت صبدان
 سخن خنده در حقیقت عشق است
 ز دل آینه وار سخن چون میخفت عشق یعقوب کجوتان
 که از رودای عشق ما کفان بر او بیت نگران شده در کفان
 ز تاب مهر ریش بک کایه ملاکی کشت از سودای خوریده
 ز خوش کیرمان از جان دلور ز نور دیده خود کشت مجور
 چنان کبست به یوسف خیال که کشت از مردمان دیده سیرال
 یکی بر سینه از نشت عشق
 که ای با تا بر در اش عشق
 چشم خست از خون جگر کرد چرا بیانی از نشت مغرور کرد
 که توانی تا شای رخ یار اگر کردد سیر روی دلدار
 ز کوی عشق کیش شو عانتا مده کاشانه خود را بسیلا

خرد را بر سماکن اندرین راه
که سار و عقل دست عشق کوآه
بان غافل نشستی محبوب
چنین نرسد بود عشق تعویب
که باشد دیده بجز سر دیده نبار
بود عاشق بجز از دیده سیرار

رخ جانان جو پیش نظر نیست

ز روی غیر بستن دیده اولی است

سرد از دولت دیدار مجور
که باشد نزد ارباب خرد دور
بود عشق از طریق عقرب سیرار
بجفت حاجت مدار بجز در فنا
چو عشق بر عقل را نموس
بود پروانه دیر سون جانکوس
دل و صد در آیم کاین بخت
چو عاشق منور در آینه کعبه
که از آفتاب عشق عالم نرسوز
بماند مع کران از سر سوز
شد چون کف بیابان بر کف
هنوز از نهر قهر عشق غافل

بظاہر کعبه باشد شور و سودا

ولی آرام دارد متسر دریا

بسیط هر دلی که حکم تقدیر
ناید عشق عالم کبر تخمیر
بود هر جا بقیة عشق بیاب
بماند در برت از بست آب
ز تاب عشق بیجا با
اگر سوز دل عشاق شیدا

(همان)

بسما با بند عشق کیش
که خست بود منسوب تش
بهر عاشق دامن بر فاشه
عبار عقل و دین باه نماید
کس از جلا نخواستن جانیگر
برون ناورده هرگز زنده بچگر

بجاست آنکه عشق حیلہ بنجام

رنا صد عقل کیش از دام

خرد عشق سر کیش چون بستیزد
که شیر از اس سوزان کیزد
بر عشق عقل ز پد تقوی
نشده ره عشاق شیدا
ز زینتک منع جان بنیاب
بود از خار بستن را بسیداب
بظاہر عشاق شیدی بچگر
کارزد و لیسری عشق شد دور
همان سوی محبت عشق جاوید
بماند سبیل در روی آید
رسد که موج هر ساعت باصل
همانش بجز ز خار بستن نزل

ایرین دریا شود که قطره دور

همان از نور انید باست پر شور

کرسپان دل صفیان مجنون
بظاہر شد دست عشق پر خون
و کز در طریق عشق جاوید
شادان همان مانند سحر
بجوی عشق بود عقل راه
کستی شیراز کرد در راه

دلی از بند دلی از عشق نیست
زینک تازه هر چنان طغیست
شراب عشق در بنم افکاش
بهر سیمان باشد نشاء حاصل
زمانی شو بود عشق بساز
که هر دم تقمید دیگر که ساز

کوی آرام ده که سورش از است

زمانی خاک باشد کاه هیات

زینل از لایحای جگر خون
چو ز رخسار یوسف کشید خون
ز نور انجیری عشق همانوز
چو سال و طلب کردم بن
دلی یوسف از او در شکیبا
ز دام آن آموی دلی سبکی
ز اخونی که کردی صد پی ام
نیفتد سنا سباز سده در دام
شد از عشق نیازی چاره پودار
فردی حسن مکی از سباز
ز مجوی جان سیر کاش
بر سوانی کشید بنجام کاش

چو سوانت که نیست بیدل

ز غم سیراری و صل حاصل

عز و عشق چو دی کرده بائیر
ز نمیکش کشت پس جویای تیر
تیمیکن که نمیش عشق سحر بون
عز و حسن بود از خار پودار
کند نام از روانی نتود دور
زندان کرد جایی غیرت جور

(چو درون)

عشق صحرای بیخبر است در کشت نیست
شیخ کی موند تا در بستن از عشق

چو در زندان سه سین برآید
ز تن زنده سببان جان آید
زندان کرد جا آسوده مال
چو در زندان تن روح مسال
پس انجیری که از زندان شد آزاد
ز نوبل او بیخاست و شاد

بجام دل نند از غم و اصل

مراد او در کلین کشت حاصل

چو صفا از زنده عشق پر شور
نند او را چاره پرداز در کیش
بمکین از سر کوی دلا رام
سازد کشت آن مجور انام
ز فیض عشق کسب نماز میخون
منود آخر از آن خار کز دین
بت ترس از آرام سکون دور
چو بخت صفا کشت پر شور
که پیر عشق از آن عاشق سیر
چو کردید از بستن بانه دلگیر
سوی بیت الله است محبت
روان کردید با اهل ارادت

بظاہر کعبه آهنگ حرم شریف

بما تجلیت بیت لکنم شریف

رکوی دستان آسان غیرت
شش بر شام جان غیرت
که ملک سپهر آسان جلیت
بشرد دل همه رسم شریفیت
نوان آس جبار آسین با کرد
دلی توان دود از هم جلیت کرد

توان هر جا حساری کرد مثل
بلک دل بجز عشق نباشد
فنار راه در چشم نهیت
در آن خوجرات جاودانیت

بود هر دولتی در دهر زایل

بغیر از دولت شاهنشاهی
نهال عشق شمع بر دل شوق
کنون زنگار کار شمع غمناز
بت ترساکه از چشم غمناز
خوش شکر که آنگو فانیست
فاد از شوق صفتان بر شوق
محبت شقی دارد بخسانی
که سوز دست در اجاد دلی

هر آن دل را که این شمس در افاد

نه از شوقش تا شمس آزاد

نخستین شمس عشق جهان بود
ز تاب او دل جان بر فود
چو عاشقرا کند فارغ غمناز
فد بر شمس من آرام دلدار
(بود)

بود دنیا فی این موی خندان
ز تاس لیلین شکر شوش انجیز
ایران شمس سین دلبری عشق
کریبان باره کرد از شوق لیل

سوی همچون ز شوق دست پیسیما

نماند محفل لیلی بصرا
اراد دارد دل هر دره بیما
نمود این شمس از سر صفای
ز شوق غنایب شوش غنای
ز چشمش چو کوس بود در تو
بزنک سرو آن غمناز کرد
شاد از لطف خود تبسم بنا کوش
بسان غمناز ایمان سپید پوش

چنان قطع نظر کرد از خود انجیز

که شد از خلوت آینه مجور

شد از لیل لیلیان غمناز بوش
ر نموداشت آنگاه دل افروز
نخردید کی کس از عاشق خردار
بچشم خلق خود در اسنت بیمار

نرس پوش ز آنک آن تبسمین
باندک ز دست از جهان جانها
ببستر تجرود چون آن بر
از او دامان کلیم شست بستر

ز بیماری فکرات فشد دین

روان در صورت و پامالین

نیده کس بجز از رنگ گلزار
پرستان آن خوشه شمال
عطب کرد در بالین سپار
از این غافل ز انفس سجا
غبار از صفی آینه شومان
بد شوق دمان چون سیزد
کوشستان محفل گل دهبار
چو نهد کس شمع شمع احوال
طیب از هر طرفه فرغ آزار
تب خوشه را شومان باوا
ز دودن باس نفس در ملک کلان
بدایع لاله از هر سم چو خیزد

زینل چای پستان جهان کس

کزد و دفع بیماری ز کس

چه سازد چاره جو با جان پست
طیب است هر سو چاره پر دار
ولی از چاره آن چاره ساران
(غمناز)

نمی آید ز دست چاره بوکار
طیب ترین چه داند چاره دل
نه چون از دوایر هیچ آنگاه
عبیان را شاد روی تو کونا

چو از پی طیب آن عهده بخواد

بجلبت کرد با رنگ پریراد

چو شمع از تاب تب عارض آرد
چنان از شور سودا گشت پست
چو جان عاشق آن مهر دل افروز
بیتابی بس بر سر دی شیب
ز باغ خلد نازل شد بر سیا
مانند دل عشاق مجور
در آن خلوت بت شمس طیبیت
ز غمناز عاق بود نصرت

کسی از غم خون آنه لارام

در آن خلوت نیارستی ز دل جان

که بودی از کار خنده انجیز
چنین در خلوت عشق آن پریراد
که از قیابی عشق بلک شمس
بنارت دایم بر طاقش

بشی چون روز آب زندگان
بسی چون بوی گلستان
در نخلت که بوی غیرت
بست شوق داد امانت تباب

عنان خستیا روز بسیلاب

ولی شب کشت باج همه
چو جان از چشم عشاق جگر کون
ز بس دشت سرد از هر کجور
بوش غمخیزان خوش انجمن
که در طبع منار لاله انور
در آن صحرا که در کام خستین

بسمان از غیر صفتان سر کلام بود
بست قایده شوقش عیان بود

بسی شوق آن ماه شب افروز
که در شرق ز در صرخ اولاب
دی صبح که صفا کواکب
شد از رخساره افغان غایب

(صبح)

سرخ در این در مینا
چو نورشید آن بت شیر خال
منوده شوق تبین به خیارش
که نوبت بچیدن میغان

غبار سیر برق کرم جولان

چو بوی گل خودی افکنار
بیزبان در طریق عشق پر شور
که ماند از ناتوان عاجز و زار
ضعف تن فدا آن گلگناهید
ز بس با بوی آن گلزار مان
ز جوش ضعف پای آن لالام

دی چون آب از منای دل
بچسبو مینودی قطع منزل

کمی بزم در طریق عشق تباب
در آن کجور لاله رخسار
که حرکت کشت از آن صفا
شاد از آن بستان کیمیا جود

صفت نمودن محبت شوقه دل شیرازی خود
چو در کلمات شیخ محمد باقر

بره ماند آفتاب و طس و زار
که چون شب و صفتان وفادار
بوی بجهت دین کرم زخار
ز شوق کاشن در ایام سبک سیر

ز سرعت بود دره برق جولان
مکان شب که از قیام بر زدن

بر رخ از زبان بت برستان
در آفتاب بی بر تو فانیش
زرقن ماند غایت سرست و جبران
بزرگ شوق چندان ماند در راه
فاد و ضعف یار لاله رخسار
دل صفتان شد از حوال دلبر

که باشد ز این غیر و غیر نگاه
دل ز دلداره دلدار اول نگاه

از آن منزل دگر بچهره نوم
فادانده میدان ناله و شور
چه در واقع شده در ره باریک سیر
ز عقل و دین ایمان دلیکیر

(بیان)

میان حبیب محمود وفادار
کدامی از باطنه خلقت کرم زخار
ز نو از مکر شیطان شده از راه
بهر کسی نتوانی سیر کمره

چو بس کشت صفتان دل افکار
که دیگر نیت با خرم سر و کار

ندارم میل روم ای یار دلروز
کواهی کشت حال بقیر ارم
بسمان سست می اندیزان
مادر دره در آنجا دوش و جوش
که در راه محبت جوادانی
بجست این باریک سیر حیران

بره از غنچه شوق محبت
شتابان بود با اهل ارادت

که ناکاه از بس خند بر لبش
در آنجا رسید آن مست جایده
بچشم خود چنان سیر شد
جمال دلیر او شده بود ا

رسیدن شیخ زده بر این بود رسیده بودن
حالت او را و لشکری عاشق بر نوبت به هم

چو برک گل که کرد از نظران فاده در زمین بی بار سخوار
جبین او که بود آینه جان بیان کرد کله کشته پنهان
تن او چون دلفشان افکار ز سر تا پانده مجروح و خونبار

بسی افادگی از لطف بجان
بوسه بر ریش در گل کرده چندان

ز نخلان چون بیات بچگونگی
توی کرده از سر بای جان
بلورین سینه از شک ناپدید
شده آتش فانی از تابش
چو از صفای آن که سرو آراد
بان سایه در پای می فاده
بخش قیاس صورت پرستان
ز تاب شوق کای همچو حیران
چو شده که بعد چندین آستانه
پدید آورده رسم جدایی
تو ای ازین ایام کس بجز
بودی مرد راه عشق مغرور

مگر کفایت باور بخردی

در اول دفع در کسر خردی

کنون کتاب عشق کس
فکندی بردن جان کس
شده ای در پیشان ازین بنام
سرا زین مکن و آرام
زمانی از حرم دارسته از غیر
کمی با کفر چنان تبه در
(دل)

دل بحر و سلمان از تو خونبار
ز تو هم کجایم تجانه سیرار
در غم کجا داری بیان کن
مرا با خویش در ره پنهان کن
ز سر دل خویش داغ صفا
کای آرام روح در حقیقت جان

نخستین جان عاشق در محبت
شود آینه سان جان صورت

دل عاشق سخت از غیبی
شود کمرشده عشق مجازی
دلی آخر خستت حسن بچین
نند از شکل صورت پای پرین
اگر عشق صورت مست فانی
کند آخر محسوس جاد دانی
بجز او در دار دلانیت دبار
هم او باشد عشق بی سرو آوار
بجز عشق تو ام ای نازک لایم
بر سوانی کشید آخر سر کلام
ز تاب غیرت عشق جاوید
بد آکشم ز ده کاه تو نویسد

نگس از شرفان بیدل

بهرستان صورت وصل و دل

تو ای عشق از پاناسرار
نمیستی عشق بنام آغاز
کنون شب و ز عشق فانی
که هر یک را چه آمد از تضایس
نخستین جزو اقیم با من
سبب شرب عشق مجنون

که جبران ایلی از جهان رفت
کلی ناپیده از این جلیست رفت
دگر آن شوقند لعل شیرین
دگر آن سنگ چون خاد شیرین
بگام تلخ کردید از جهان دور
ز زهر ز فتن شیرین پر شور

دگر و اتق که از دوران افلاک

بلوغ جبر عذرا رفت بر خاک

کسی ازین عشاق و فادار
نشد خوش ز جام دلدار
غرض آن عالم سوز جانان
بود سده صورت پرستان
جمال شاه عشق در کجاست
چه جای جلوه عذرا بی است
که در هر صورت ارسال مدام
بود عشق فانی را بوس نام
دگر عشق را نور جمالی
بود شوق صوال لایلی
ولی سیر جمال جاودانی
میزنبت با این سب فانی

کسی ازین عشاق جگر خون

ندارد طاقت دیدار چون

مگر کلکون نقاب حسرت
کند بر عارض آن سر بای جان
که از بر خستت آن تو آید
چو از راه تمام انوار خورشید
ز خست داشتی بر تن
منو داین برقع از رخسار خود باز

(کنون)

کنون کرده ام از تو سیرار
جمال نقاب از تو طلبکار
تو ای خانوس شمع حاضر بار
نپوشد راه بر پروانه زار
که اول بر حسن شمع کس
زنده بر پرده فانی کس

چو خانوس از زرقش بر سر خورد

پس آنکه سخن پروانه سوزد

ز رخسار تو سن شمع چون
منوی جلوه از انوار کلکون
رودار هستی پروانه بباد
که در فانی شمع کس فهاد
یقین کتاب حس عالم افروز
شرد در خست افشاده اموز
که در بیانی آنس جهانگاه
چنین دامانده کشته راه
برخ آنجا که گاه حس جاوید
چو این از عشق دلداه بشند
یقین دهنست کاشیدی عاشق
بود در کجای شوق سب صادق

با سخن کف کای است محبت

کشیده ساغر از دست محبت

چنان کای از رخ مان شنیدی
پرستی صمیمت ساعه شنیدی
چلیبای ازین لب پر چین
نار راه من کردی دل و کین
چو بستی با من این سبب حکم
برین صحت دینت مسلم

پس ارشد سالکی چون او درین
کونین شین با لیم زبانی
که دارم غم ملک جاده دانی
که بود آشنان اول بلدا

کلی کزین ریاض دلکش است
کربان پاک زیم فاخته است

چو بود از غیرت کز آشتن
چو با بر سر این کار خرم
چو بوی گل کم رنگ با بود
نصیب شد ز خون چو مال دنیا
دل نازک سالان اندین با
زین ای هوا کامی نیدی
درینا در حبان با جان بهشاد

کل من به شگفته رفت بر باد

عنان سیرن تو نم کز فتن
تو ای پر دانه فارغ بش از روز
مکن افغان اگر بر باد شد کل
(شاهت)

سکنا شدن زینا بجز زین شمع
شهادت تو به پیش این مبرمج
کل اندم اینس آواز تو خند
زدا آخوری لغا در صله خراگه

ز چشم مردمان همچون پری
بوی گلشن زرد دس چون حور

عنان کز کاشن آن گل فرخت
عنان کان آفتاب در آفتاب
عنان کز بار مرگ آسرو نور
عنان کز آن گل از این گلستان
بل چون لاله سب داغ غم آلود
نمان کردید از این شام غم آلود
چار آساستاده سر شمشاد
توی دست از زلف خسر و آراد

چو ز چشم سست غیرت حور
ز لغاش دوشسته ماند ناکام
چو آن خور از زلف تو لعل ترا
بجواب مرگ کردید انصا دور
بر آن خمیازه سرست لب بام
کره شد در کوی باده سیبا

زبانم مثل نازک است
عنان کز بوی آن لعل فانی
عنان کز ترلف خنجر دل افروز

درین ارض لعل جان فرایش
درین آن خضر و آب بقایش

فلک تا قیامت این بود که
هر آن گل کزین باز کتر افاد
بسی کردید از این خنجره مجور
چلیبا آن سیم کبوی آن ماه
دلبر و لعلش دور از لقیاش
سیحار چنان دلچاک از اینم
شده آن چشم صدفی شده صبا

شکست از غم رواق در مینا

زنده از آن قبلی جان کج بود
ز دنیا رفت کز پیرون ناکام
که پسید کرد خلد در مبرور
(عجب)

عجب دارم زین عیش بر داز
ز غم زین لعل شکرش
دم جان بخش از چرخان بود

عجب بود اگر آتش مغرور
شود از خلد برین خرم حور

چونی با ناله کلک تین دم
که چون فشان جهان خون مناز
ببیند از خنجر عشاق مجور
دشمن غم چنان شد خنجر نیک
ز رنگ نام لیل سر و کلاهش
چو سحر افاده پای او ز رفتار
که غسل کند در باغ شقرار

ز تاب در بانی دیده پوشید

موند عشا و ازین نشاء نوبه

فناش از قام آسرو فوات
ز ناپوشید از خنجر اوز
نهفت آن لیل جان از فریاد
بلی کوز بود محسوس عقب

عجب دارم زین عیش بر داز
ز غم زین لعل شکرش
دم جان بخش از چرخان بود

فروغی بود از رخسار جاوید
سوی سلسله چون نو بچوید
شیمی بود از گلزار بی رنگ
و کره سوی گلشن که در نیک
جدا از بختی غمگین بود
که دیگر هر طریق بجز بچوید

نسخ حسن ازل آینه آریست
فاندا آن عکس این آینه بچوید

می بود از فروغ خوشه بید
جدا از نور خورشید ما بقدر
ز دلغ وقت مهر دل افروز
بصفت آتشی افاد جانوز
ز غم دیده خشم جگر شوت
چو شمع از پیر دلغ آتش افروزت
جدا از روی آتش و قصب پوش
بجاک افاد چون آینه پوش
ز دلغ آفتاب پوش غم نیک
کرسان ز دجوج از خوبی پاک
چراغ غم چنان در سینه آتشت
که سراسرین چو قافوس کهن خشت

نسخ ازل رخ مهر جهان تاب

ماه آینه بکفیت بیاب

ز رخ چسبان آن دلبر جان کرد
که ترک جان کجسم بانوان کرد
چو کز پوش بود یارب آسمان کرد
که کشتیم خار و گل آن کرد
چو آب خضر عمر جادوان کرد
بطلقات فنا آخر زمان کرد
(جدا)

جدا از سلسله سبک و دلارام
فلک شمشیر میانه نیشگان کرد
زین سرد را بس زلمی را
بخون کلکون چو شمشیر انوار کرد
ریاض حسن بر باد فاداد
مرا چون سبل چانمان کرد

بدینا من غمسم باناله همدم
نخام جا بجز از جان کرد

که در گلشن کند گل از خبر دار
که بسبب فیض عجب او فغان کرد
که ساز شمع را آگه بقافوس
که بر برد و آینه بچرخ چنان کرد
چه داند ماه من بر اوج هفت
که آینه او چه بر جان که از خود
ایستد جان نباشد در محاسبم
که بیجان جهان ترک جهان کرد
توان پوشید چشم از مهر و عالم
اراد قطع نظری که توان کرد
تیسر و پنجمین نموده زاری کردن
در مریه خواند شیخ و در غیب بیند سخن نموده را در کفایت
پس از رسم غم بجز با باد

کرسان خاک بر خاک گرفتند

پس آنکه با فغان چشم بپای
ز خاک رمل از برداشتن خار
باب دیده در غلش سپردت
ز بار بود جان او را کهن خشت
برای شستن از رنگ طوبی
کشید از جوی کوه آب حورا

نماش در طبع چشم توین
فلک زیر سرازیر خشت این
چو حال چشم روح الا این
ز خوب سدره تا بول تراشید
برای دهن مشوق و کفایش
ندیدم بجز غم زین سینه خویش

سخن کوی زلال عسر جاوید
نمان در گل چو آب خضر کردید

چو کردن ساخت از بهر پرگار
چنان بکنده که باشد در خور مهر
برنگ شمع سوزان از سر سوز
بجا و کشت پیر سخت اندوز
همه شبها ز آه شعله بارش
همی افروختی شمع مرا از ش
مردان غیر محمود و فادار
فانده بجا کس او را یا بخوار
نغمه میخیزد از شب تا صبحگاه
بان شمع با سوز دل آگاه
کل مهر هر که چون شکفتی
برای با سیم صبح کفتی

دگر بر بگلزارم بسبانی
که در گلزار بخت می خستاری

بگو آن سرفقه دل ربارا
چرا کم کرده راه و فادار
ز شمشیرین آتینم کوش
مرا از غم خشم لبر ز سانفر
ز آن نخل فردوس با این
مرا بچسبو ز خار کشته توین
(نوروزت)

فلک زان داده خواب سبب
که تو ام بچشم دیده در خواب
چنین بکنده مهر آمل افروز
مجا و بود چون عیشی شیشه ریز
ز بس دست دعا و ناله بچوید
شبی در دیده خواب حجه نمود

ز شوق روی یار لاله رخسار
بجواب افاد بچشم کشت بیدار

منود از بدین دیر یکمین باز
ردان او بساغ خلد پرواز
ز بهر خلد عاری کشت چون آفتاب
قد طوبی کفایت دیده بیاب
ز جام سخن باقی کشته مرست
گرفته حوربان آینه در دست
خزون ز آن رخ ز جام لایزاله
نشته بر فرا قصر عالی
بچشم خون در انگار امید
عیان از اوج فرغ کشته بچوید
جدا آمد بیان دزه از شوق
بالا کشت با لاله سوزوق

ولی از هیچ سوراخی بی یافت
که توان بر فرا قصر شین یافت

نوش در میان آنچنین باز
بجز در خوش سگش می جویر کار
بجز باغ خلد از شوق آنچیز
همی کردی طواف بجز بجز
جدا از شمع چون برده آنفون
منودی طوطی با لاله فادان

پریخ دید چون بیانی او
از خوابی رسال بن بی بود
ز چاه جسم چون بانی رمانه
مبصر جان دهنده ششانی

بین قصر فرسخ عرش بسیناد
اگر خوابی بر آبی بادل شاد

قدم نه بر تو است پایه
گذر زین ز زبان بخت پایه
بخت این مکنه غیر غم
بوی او گلده از غم غم
کیرین جلالت عاقلان
کنده و حدت محبتشان
از او دانه آینه روشن
که است از غمده اوقعی جفا
بردی دل بوی پد ناز
کنده هر حلقه از وی دی باز
کنده سرشته آسمان زمین سو
که آمد روشنی سر پایه او

بینه و حاجی از احرام از این بار
بطوف کعبه جان نیتش بار

بدا ارباب بگرد ز هدایت
ز فضل لایقه رسیده ناکام
اجابت یافت که زینش دعا
کزین طلعت توان آب یافت
رضایت این کعبه غم ز بار
بر از غمده حلقه کار

چو صنمان لطف یار شفت
بخت سرشته عمده بخت
ز خود آن با قدم شسته نوبه
کنده لطف را چون بطرف کرده
رپوش از خود از لطف کسیدار
نیش آسیریم دل دلدل

روانش کرد ترک عنصر کف
نه پدار از آن خواب فرنگ

ز غم و دل جان او بر آمد
توای وحدت بخش عقباری
دلش از غم خزان سر ز چند
چو بنیدی چشم غمده ایخیز
شواشته زلف دلارام
مگر با بی خبر از سر چرخان
نه لب بردمان ننگ خون

مکن از توف زلف آغوش رانی
مگر زین ریمان از صبر رانی

ز حق آید در ارضانیت
بردی کل جهان دیدن دنیا
نخو بجز که با این جسم فانی
ناید دید حسن جاودانی
نخو تر آنکه هر چیز بجز نیکو است
په سیکو بجزی نیکی بود است

از این ره آب گل خورشید
نماند روی حسن جاودانی
نیازی بشنای ای بلایش
که شش را بود مثل از تویش
نخین رسم خردین بردار
ز غم رسیده بگذار زار

چو صنمان از حجاب سم شفاف
برست از وقت وصل ایادت

نفس شطه دل از کلف لایفه
کز ننگ آینه اش را انفس بود
مکنعان ز زدن ز در بخت
در آغوش زنجار بخت آرام
سیمی بود کرد آلود جانش
که بخت کرده وصل کلتاش
در این کهنه زدن آینه بود
که چون شمع امین است از زده
دی کرد به بال موج نایجا
در کوبش عین بحر ز غار
چو بخت چاک ز پیر این رنگ
به نرم لامکان ایکنه از ننگ

در آفت که با حرمان قرین بود
بیرک و ستان با تم نشین بود

بیرک و ستان با تم نشین بود
بیرک و ستان با تم نشین بود
بیرک و ستان با تم نشین بود
بیرک و ستان با تم نشین بود

نخین دیده از هر کام بستن
بطوف محرم احرام بستن
بیرکان از زارش که در شرف
بیاد او زین بوسه بکشت
که جان این صفت آینه بستی
نه آنچه سیرازی پرستی

ز بجا حرمین بهوش آبی
کیان بهوش دار و کیش دمی

چه باشد کرد می سبب کارگی
از این خواب کلان پیدارگی
سری برد از لیر جاشاب
بر غم بخت نامک خط از جاشاب
دمی پدار شو ناکامین
زارام تویی آرامین
از این صبا که شستی به بوی
بمن رسم ساعی ده ناکامین
اصل کو تا زمانه نغز از توست
رسانه بکلف دست بر توست
باشک پوشش قدر آناه
چنین آوقت خوب بود از نحرگاه

سحر که ناله بفسر یاد فرمود
نار عشق باران را از آن بود

بلوغ درد محمود وفادار
شدی از ناله اش از نوب سدا
روان شستی بر آه از ناله
تلی را سخن کفشی در آه

در شب آن غریب از خواب بیدار
بهر سیران چه عطره پوی
نه سوس محمد و فاجو
بوقت صبح آه و ناله ادا
برای پرسش احوال شبانه
تن چنان خاک رکذر آفتاب

کرمان چاک ز دامن کوی
بر او بگریست چون ارجبای

پس آنکه جهان شمع زین
نمودش بهلوی دلداران
مقام او کل سیرین است
بمان شبنم از گلکهن است
ز رخ روزگار آلوده گشته
بیک خلوت دیار آلوده گشته
بصفا در صحرای جانی
ببارک باد عیش جاودانی
در محفل دو تن خلوت گزیند
بیش جاودانی آرزیند
تعالی اندازان خزانه خلوت
که آنجا نیست آید بطلان

دل جان در برسم کرده تیسیم
نه خوف از خنده و نه از غمسم

کانت آنکه در صورت پرستی
چو صفای انبیاست درستی
ز جام عشق صورت سبزه
بود در خوش انشا به امید
تا که بگریه باران است
تا که بگریه باران است

چونبست شع را با جان شید
که بود آستین بار شور دریا
ز تنی عاشقش از انانیت
ندام کجای شمع کعبه است
در این ره آنکه معموی کرد
ببین مضمون طراز منوی کرد

که باشد شع را بازند پندت
نخواهد اهل کورستان شریعت

شید اند عشاق بکرتون
بهمه فارغ از احکام چه چون
بیمه خود از جام حضورند
بسی فانی از ازل قورند
سه سرگشته کان تیغ آزند
ز احکام شریعت نیازند
چه کلفت با کجی که خوشی است
که دیگره هضاب کشته است
اگر فریاد اگر صفای شید
چه شد دیوانه عقل و شعری است
چو دلدادن بنامه استیاری
چه سازد با کجا به نظر گری

دل من وحدت از زاناد خونین
ز غیرت غمخیزان کرده خونین

کرده ای بای هر روز قیامت
همه سرشته بر بخت نجاریات
ز کجا که طمعه ادا کرده
خوشا دام از خصم نفاکاری

بطعن بر صوفیان کوبیدن
که قابل گشته اند این قوم بدین
ز رخسار کویا حسن جاوید
بو پسید چه از نور نور شید
ز روی گلنده لاله مگر خنده
هویدا شود صنم صد آوند

ز ذرات صعبان از نه با می

بود چون جلوه کر نور الهی
ز پیل شمشیر سپهر شمشیر
جهان افزور از بهر جانشینش
ز پیل شمشیر سپهر شمشیر
چرا پس صوفی عاری ز توبه
بهمین در حسن جان بوقوع بود
ز یکبوی بیان شکر کشتن
بود در شب بلد انصاف
خراب ترس است می شام
شود زان شاه از کورتری جام
کسی کو بیت بر لب جان دل
بجگر آورند با سلسل
چو بندی دل سر و قاتیار
که باشد نخل بالارا بلا بار

که از لاغری زبان جان برود

ز این رخ بار یکبار زبان برود
بترس از تاب نور شید قیامت
چو بندی دل با راه طاعت
ز دوزخ آشی بهر خود آرزوست
کسی کا آنجا سخن آیدین
ز دوزخ آشی بهر خود آرزوست

هی بد نواری گشته دساز
دمی کردیده به طرب هم آواز
نامی عسرا با عبق مجاری
گفته است انقوم را در آواز
تمام این کجکوی زانیت
که طبلشان بر سر مردانیت

اگر چه آنکه از انصاف ضالیت
خجوشی در جوش وحدت ایلیت

ولی باطن اینجا هر چند
ز خود داری بود عاقل خرد
سپهر دون دلیم نجان کرد
که باید کجکوی احتمال کرد
چو شواییم ضبط خود نمودن
جواب را از باید نامشودن
زرد زاهد نام عار باید
که عاشق را قبول اربابید
ندانند زاهد از عاقبت دور
که طاعت می بخرد و مطلع نور
کسی شد کا میاب از نو پدید
که در صبح بنا کوشان بدید

ز هر جا نور خود در جلوه آید

ولی از راه کاملر نماید
اگر چه کوشین لایزاله
ز ذرات جهان با در تحلی

دلی مهر جان افروز ترستا	چو زلف خود سه روز است فردا
خدیجه کن از این سو سم خطایان	بچشم آفتاب در شتابان
مطاف دل را چون قرق بر آفتاب	که عسری بود بر نظرگاه

همی از صحبت پیر خراب است	رزدل شسته سواد زرق طلاست
نخستی هرگز از تنی غناست	بر نکت بوی اسپر عالم است
چو کس سانه میانه در دست	ز تواب سستی بر تو تهنیت
بیش چشم مردم از ترستا	چو داغ لاله اش بر صفا
ز فیضش صبا می آید نگاه	ز رازش تین گردیده آگاه
بظا هر کس دست می گرفتار	ولی ز حال نظر چون چشم دلدار

خرابات غنا پوسته پیش
 شراب کینه پیر ز تماشایش
 بر سر دود کون ز آینه جام
 هوید آگشته از آغاز انجام
 شاد ز غم تو هر روز زور
 ز سران است شبانه نیمه

تو بن حق بر چشم اهل افکاش	باستند هر یک جلوه ضل
عادت کرد از این سو فیض طایفه	یکی آدم دیگر ایس کردید
بکش نجات در دنیا باشد	بصبا نشانه دانه نواشد

بیانا رسم شکاری در آنوقت
 بستان آن سستی در آنوقت
 تجلی از گل و خار چو چمن کرد
 یکی را شرح دیگر بر زمین کرد
 بچندین رنگ بر دم صابریه
 بچو بان چمن در عیش کردید
 ز عشق زهد دارد جلوه بخور
 دلی زاهد ز خود می آید زور
 ز توش طیر و انسان دودام
 اگر چه نیست نین میرا می جام
 کسی کا و طالبی را نمی آید
 هوید آگشته از تماشای آ
 دلی بر یک سخن خوشی را
 بطلب و در کرده مایل

نموده بچکس بر دین از این فیض
 گرفته بسج دیگر کون از این فیض
 رخ مشوق خلوتگاه آفتاب
 بود آینه جان بجا حساب
 در صافش نیت و نظر
 حجاب او هست ز نظر
 ۱۱

ز بهار نماند کهر انجام	قبول بویش آه تنگ کام
نه نستان ز اقلیم خرد دور	که است این از طریق شجر دور
ببندار به ادب کس که افتاد	بوزاریه دین پوسته آزاد

کوهی که تصوف بره داره
 کما بحق اطاعت شمانه
 به سبب کویند روی ماه رویان
 بود فانیوس شمع حجابان
 فروغ شمع کا ندر زده آید
 ز فانیوس لطیف فروغ غنایه
 ز نازک طلسمان جهان شیدا
 از این بار نکت خوشبیدار
 یکمی در سنی کا ندرین سفت
 چنین شرح احوال عکسفت
 که عشق صورت آرزوست با ناکه
 که سازد دست عقل شرح کوانه
 ندارد از هر دو صفا عشق
 که است از این مایه لولیان

می تمام سبوی عشق ناکه
 جوشه از کف کوی زاهد آگاه
 بسایخ کف ای از دست مجور
 بطاعات را با کرده مجور
 ترا عشق خود ای صبا زار
 که دارد آفتاب کشتن کار

بلی در راه غلغله است آفتاب	که نشن باید از دروغ سخن
فیتی بود آفتاب سار	ز بهر چیزی بغیر از حق جردار
شده در خر فیشین پنهان	چو رویه پای سهر کرم پنهان

خرزیده نصیب او با عالم
 بغیر از صورت از این عالم
 تنی مغزی حقیقت نازنای
 وجود او حساب آسای
 بر نکت غنچه آن از این کمتر
 همه دلق مر قه پای کمتر
 سحر آن زنده از خور و یادور
 که میگرد آنجا هست به نور
 قصه را دوست زاهد با مردان
 حدیث ماجرای شرح صنفا
 که عطاران بودای جوی طاق
 تبرک عقل و دین بهر آفاق
 خرد و سیه از کعبه و دیر
 چنین فرمود اندیشه نظر طیر

که صنفا ن بعد از صد که تقوی
 ز دین بکشت از نوای ترستا
 صلیب افکند صحنه خوش طایف
 ز نوای ستم است زار
 می شاید از این نوعی است
 ز سستی شده سلام بکشت
 زلفش بر او خوانا

شماره فیض کفایت در باطن
 با روح الامین آمد رهنمود
 در اعتراف روح این کرد
 بس آنکس بر سر کفایت کرد

ز دیبای نور آن عرش نزل

جمال حق بید از رون دل

در آن محفل دوی بر بکند
 جمال حق کسی بر حق ندید
 چو فرماه ارا نوار نور شنید
 صدوش در قدم مستور کردید
 ز اسرار حق چندان سر آرش
 بجز آن نود اورد نیارش
 کز آن سر لاجر شاه ولایت
 کمی محرم ندانده حقیقت
 جوهر کردید ازان کله آید
 دو عالم را سخن در سخن برید
 بر حق قطره بر حقیقت
 محیط سیران شده گاه رحمت

بر حق ذره بود بی تاب

بخت گشت بختی بخت تاب

از آن دریا که از بهر نوبت
 سر بر سر بر آب کفایت
 شد از کجای آن برای اسرار
 دل شاه ولایت بر ذخار
 خیال هر دو عالم همچو کفایت
 شد از کجای آن برای اسرار

بچشم روشن از کل بصیرت
 شریعت قمر نغز آمد حقیقت
 من این در همین استاد دم
 ز دانی بیشتر باید دارم
 تبه کرد در سر سبز بادام
 کز از پوت بجز می که جام

برون باش نشاید کرد ارتوت

ولی بخت سده پوت نیکو است

شریعت سر بر الفاظ و کلمات
 که عشق آمد حقیقت یعنی دوست
 یعنی بر کشتا در پیش کشید
 زلف آسوده از لاله کشید
 بنی شمع با سودای جانان
 بود همچون صدف با در عطران
 شود کمال چه دردی در سوز
 خذف را بهشت کس سوز
 ملی طهقت در تمام است
 صدف بگشکن از سودای عالم
 خرد نه امیر عقل تکلیف
 باشد عشق با پایان نوی

شود ز شرح از عشق باره

چه سازد با کجایی سنگ خاره

زنجیون بر هم شیبای نیا
 که از سیلاب خود داری نیا
 ز شمشیر خط آزدی سهم شد
 از آن دیوانه فرغ لعلم شد

نخستین دیده از هر کام بستن
 بطوفان حرم احرام بستن
 بر کان از زلفش کرد بخت
 بیاد او زین پسیده بخت
 که جانان این چه جوت این چه جوتی
 تا چند سیر از می پرستی

ز یکا عجز حسین به پیش ناکی سستی

که این بهوش دارد بخت فی سستی

چه باشد که در می شیبای نیا
 از این خواب کران بهار کرد
 سری برد از امیر جهاناب
 بر غم بخت نایک خط خواب
 دمی پدار شونا کایم من
 ز آرام تویی از ایم من
 از این صبحها گشتی مست کجا
 برین رسم ساعوی ده چشم کجا
 ایل کو تا زمانه نزار پوت
 رسانده به تکلف دوست پوت
 باشک آه پیش قبر آناه
 چنین با وقت خور بود آخر کاف

حجر که ناله و سیر باید فرمود

غاز عشقاران را از آن بود

بلوغ در محمود و فادار
 شدی از آنکه اس خواب
 روان گشتی برادر زاران
 تکی را سخن کفی فراوان
 ولیکن سوسودا از صد پسر
 که توان بیل از بوی زخم پسر

ز تاب زبانش از سیران
 عیان به پیش آنکس قریب
 از آن چاه زمی کفایت
 بخواند بعد از زمان آب
 دل عدت بود آن چاه زین
 که زمی دیدار سیران چون

علی چون نازم جادوان دوست

که سیر دعای و سیرم است

چه بان از زمی بازار محشر
 که دل سیرم در سودای سیر
 بجان از سیر دل که دم کلاه
 کبیر و کبیر اس از دل تیکاه
 عیان دل به در دست لاله
 اگر خواهد کند در ساعت طهار
 زبان تم از سیران چون
 تعالی شدت عیان بقولون
 اشاره بر آنکه بر زنده در این
 بر فغان عالم نود و دوستان بخت اندوز
 همچو خسته سیر بود

عیان که دید بازار شوق دلدار

ذرات وجودم ناله در بازار

دل خود از زمی کرده چون
 دم نام حیات خسته در می
 شدم بختن بازار سیر
 حیات جادوانی هم باز
 دلم بر طهر عشق بخت نمود
 سبزی بر زبان نشسته آموز

چون



پسندت شع را با جان شیدا
که بود آهستار شور دریا
زستی عاشقش را نشان
نه نام کهنکی شع کیمیت
در این ره آنچه می بینی کرد
ببینم چون طراز شوی کرد

که با شمع را بازند نیت
نخواهد اهل کورستان نیت

شیدا نه عشاق جگر چون
همه فغان احکام چه چون
همیشه بخود را جام حضور نه
بسی فانی تر از اهل قورنه
سعد کشتگان رخ تازند
ز احکام شریف منازند
به کلفت با کسی که خوش نیت
که دیگر قصه است نیت
اگر زیاد اگر صفا نیت
چه شد دیوانه عقل شع نیت
چو دلدادن بنام آستیا
پس سازد با کجا آه نظری

دل من و صحت از زمانه خودین
ز غیرت غمخیزان کرده خودین

کردی با می آسازد حق طاعت
همه کشته به نیت نجات
ز پاکان طبع این نصرت
سخنشان دام آریض و نقالت
متاع خود دروشی بارشان
ز پ اهل عالم کاریشان

سید

در آتش کان غنیا زین است
بهر سکران یو طعطر و سوت
نه شمع محمود و فاجو
بوقت سحر آه و ناله او
برای پرش احوال نیت
تن جان بجاک رگد زیا

کرمان پاک ز دازو کوکی
براد بگریست چون اربابکی

پس آنچه با فغان هم برین
نمودش مملوی دلداره کون
مقام او بر گل سوزن نیت
بسان شمشیر گل کهر نیت
نرخ روز کار آموزه کشته
بیک خلوت دیوار کوه نیت
بصفا در حرم با جانی
سارک با عیش جاودانی
در آن نخل دوش خلوت نیت
بعیش جاودانی آری نیت
تعالی الله از آن تر شده علو
که آنگاه نیت است نیت

دل جان در هر رسم کرده تسلیم
نه خوف از شخه و فی آرس عم

کانت آنکه در صورت پرستی
چو صفا را عبارت پرستی
ز با م عشق صورت ستباید
بود در زد حق انشا امید
بر دانا گمان اهل استیلین
امل کن که زهر اریستین

(اول)

Handwritten signature or calligraphic flourish in black ink.

199 1/2

